

رومنہا کی علامت
سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خالق عشق

نام رمان: انتقام زیبا

نویسنده: معصومه ملک محمودی.

کاربر انجمن رمان های عاشقانه علی غلامی

خلاصه: «پدر هونیا یک شغل کاملا متفاوت داره، یه شغلی که در نهایت ختم میشه به قاچاق، کلاهبرداری و... اما تصمیم میگیره از اون شغل بیاد بیرون اما رئیسش یه شرطی میزاره که باعث تغیر زندگی هونیا میشه و این شرط با یک انتقام همراه است... با پایانی غمگین» .

(همراه باشید باهام، یه رمان جدید دارم براتون... انرژری بدین بهم. قربون همتون)

مقدمه:

آدمای ضعیف انتقام می گیرن

.

آدمای قوی می بخشن

.

و آدمای باهوش بی توجهی می کنن.

شروع رمان:

در خونه توسط آقا رضا نگهبان خونه، باز شد و اشکان، راننده شخصیم رفت داخل حیاط و مستقیم رفت سمت پارکینگ وقتی ایستاد منم پیاده شدم و بعد از یه تشکر از اشکان رفتم سمت در و بازش کردم و رفتم داخل خونه.

به محض ورودم به خونه هاوش با ذوق دوید سمتم و با دیدنش کم مونده بود بال در بیارم. سریع رفتم سمتش و بغلش کردم و یه دور چرخیدم.

هاوش: آجی جونمممم

-آخ قربونت بشه آجی.

همین جوری که هاوش بغلم بود رفتم سمت پذیرایی و دیدم بابا با لباس بیرونی نشسته و ۲ تا بادیکارد هاش کنارش ایستادن.

من: سلام بابا

انتقام زیبا

-سلام.هاوش نیم ساعت میشه که اومده.مامانتون گفت:تا شب بمونه چون مثل اینکه خیلی دلش تنگ شده برامون.

بغض گلوم رو فشار داد و کلمه مامانتون تو سرم اکو شد..

از وقتی که جدا شدن یه بار هم اسم مامان رو نیاورد همش گفت:«مامانتون».

سعی کردم وانمود نکنم که از کلمه مامانتون طبق معمول ناراحت شدم و برای همین گفتم:باشه.آقا هاوش تاج سر ماست.

بعدش به هاوش نگاه کردم و گفتم:مگه نه مرد کوچک؟

هاوش هم لبخند شیرینی زد و گفت:اوهوم

بابا:خوبه.برین تو اتاقتون،برای نهار بیاین پایین.

من:چشم.

هاوش:بابا میشه من پیشت بمونم؟

بابا:الان برو پیش آجی هات.غروب میبرمت شهر بازی!

هاوش:آخ جونن!!!

به این همه ذوق هاوش خندیدم و بعدش همین جوری که تو بغلم بود رفتم سمت پله ها و رفتم بالا؛

بالا ۱۰ تا اتاق بود.یکی برای من بود یکی برای هاوش که هر دو هفته یک روز میومد می موند و یکی هم برای هانا.بقیه هم اتاق مهمان و اتاق کار بابا بود.

رفتم سمت اتاق خودمو و وقتی درو بستم هاوش رو گذاشتم زمین و گفتم:خب!چیکار کنیم؟

هاوش:بازییی

-باشه،بازی می کنیم.فقط من لباسمو در بیارم بعدش بازی می کنیم.خب؟؟؟

بعد از تعویض لباسم،با صدای در به هاوش نگاه کردم و گفتم:مثل اینکه واسه بازی سه نفر شدیم.

انتقام زیبا
بعدش گفتم: بفرما.

هانا اومد داخل و با همون لباس مدرسه پرید پیش هاوش و سفت بغلش کرد.

هلنا: آخ عشق آجی. بلخره دیدمت. دلم تنگ شده بودا. نمیگی من بدون مرد کوچک می میرم؟

هاوش خندید و گونه هانا رو بوسید.

بعد گفتم: هانا برو لباستو عوض کن بریم تو حیاط با هاوش بازی کنیم.

هانا: چشم. تا باشه از این بازی ها.

از حرفش خندم گرفت و گفتم: برو شیطون

وقتی هانا رفت. به هاوش نگاه کردم که یهو نشست رو صندلی و زل زد به یه گوشه. وا این چش شد؟

همچین غرق شده بود تو فکر که تعجب کردم ..

رفتم زانو زدم پیشش و گفتم: هاوش؟

-بله

-به چی فکر میکنی؟

-چرا مامان نیومد؟

-کجا؟

-خودش گفت تو برو بعد من میام.

لبخند تلخی به روش پاشیدم و گفتم: لابد کار داشت نتونست. دوس داشتی باشه اینجا؟

-اره. اصن چرا با هم زندگی نمی کنیم؟ مگه مامان و بابا ها کنار هم زندگی نمیکنن.

-بعضیا زندگی نمیکنن هاوش. تو نباید به این چیزا فکر کنی، اوکی؟

-چرا خب؟

انتقام زیبا

-انقد نپرس هاوش. همونطور که بعضیا زندگی می کنن بعضیا هم زندگی نمی کنن، دلیل هم نداره(اره جون خودت).

با لب های آویزون گفت: باشه دیگه نمی پرسم.

-بریم بازی؟

-بریمم

در کمد رو باز کردم و زل زدم به انبوه لباس هایی که هر کدوم یه رنگ بودن.

همیشه بدترین چیز واسه ما دخترا لباس پوشیدن!

از بین مانتو ها یه مانتو سبز خیلی روشن چرک انتخاب کردم که جلو باز بود.

یه شلوار سفید با شال سبز و کتونی آل استار سفید برداشتم و بعدش نشستم جلو آینه.

یه کرم با ریمل و رژلب کالباسی تغیر اساسی به چهره ام داد.

زل زدم به صورتم؛

یه صورت گرد با چشمای سبز و دماغ و دهن متناسب با صورتم داشتم.

موهام هم که قهوه ای بود. یعنی قبلا تیره تر بود اما الان رنگش کرده بودم یکم روشن تر از موهای اصلیم.

بعد از اینکه با عطر لِحْنْدُ خوشبوم دوش گرفتم کیفمو برداشتم و از در خارج شدم و رفتم سمت اتاق هانا.

در زدم و وارد شدم.

هانا خواب بود. یه کاغذ برداشتم و براش نوشتم: «من میرم خونه سانیا شون... درساتو بخون، غروب برمیگردم.»

انتقام زیبا

از اتاقش خارج شدم و رفتم پایین. همزمان با رسیدنم به حال بابا به همراه بادیگارد هاش وارد خونه شد؛

-سلام.

-کجا؟

-میخوام برم خونه دوستم.

بدون جواب دادن رو کرد سمت امیر که با سهیل کنارش ایستاده بودن و گفت: اشکان رو صدا کن و بگو ماشینو روشن کنه.

سریع پریدم وسط و گفتم: می خوام با ماشین خودم برم. دو تا ماشین دارم اما شما یه بارم اجازه ندادی تنها با ماشینم برم.

بابا مثل همیشه مغرور و جدی گفت: دفعه آخرت باشه حرفی رو حرف من میاری. وگرنه مجبور میشم جور دیگه رفتار کنم هونیا.

بعدش دوباره به امیر گفت: برو اشکانو صدا کن.

امیر: چشم آقا.

زیر لب گفتم: چشم آقا.. اه!

بدون توجه با بابا با حالت قهر از خونه خارج شدم. لعنتی! اخه این چه زندگی. مردم ارزو دارن یه ماشین مدل پایین داشته باشن، اونوقت من دوتا مدل بالاشو دارم اما اجازه ندارم تنها جایی برم.

چون بابا کسی هستش که ممکن دشمناش مارو اذیتکنن.. با فکر این چیزا اعصابم بهم ریخت و با عصبانیت سوار فراری مشکی اشکان که خود بابا گرفته بود و اشکان فقط راننده بود، شدم. درو محکم کوبیدم که اشکان بدبخت ۳ متر پرید هوا و چیزی نگفت. یعنی جرعت نداشت. چون بابا رئیسش بود و من دختر رئیسش بودم. هع! کل زندگی ما وابسته بود به دنیای بابا، به شغل بابا، به وضعیت بابا....

(میدونم کم و کسری زیاد داره، اما ببخشید دیگ... فقط خواهش میکنم حمایت کنین، مثل رمان حباب های عشق نشه... دوستون دارم)

وقتی رسیدیم پیش خونه سانیا شون، اشکان با مکت کوتاه گفت: منتظر می مونم تا بیاین.

با عصبانیتی که هنوز تو وجودم بود گفتم: اه... باشه.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه سانیا شون.

وقتی زنگو زدم صدای پر از شور و شوق سانیا پیچید:

-سلام عشقمممم بیا داخل!

-سلام سنگول.

وارد خونه شدم که اومد استقبالم.

-سلام به هونیا خوشگلم.

-سلام سانیا خوبی؟

-بیا داخل. تو که حالت بد باشه حال منم بده

انقد با سانیا صمیمی بودم که بفهمه حالم خوبه یا نه.

تو نشیمن نشستیم که سانیا مستقیم رفت تو آشبخونه و با سینی حاوی قهوه و کیک و میوه اومد.

-زحمت نکش سانیا.

-زحمت چیه گلم. خب حالا حرف بزن.

-چی بگم.. حالم بده چون طبق معمول با بابام بحث کردم؛

انتقام زیبا

چرا خب؟

-چمیدونم. سانیا من خسته شدم. از این وضعیت، از این زندگی لجن

-عه هونیا؟ این حرفو نگو... در هر صورت باباته.

-بابامه؟ اون یه درصد نگران من و هانا و این زندگی نیس. حالا مامانم و هاوش زندگیشون جدا شد، اما ما چی؟ ما چرا باید با سختی زندگی کنیم؟ سانیا به ته خط رسیدم. دیگه اعصابم نمیکشه.

-بین گلم، هر کسی یه شغلی داره. خب بابات هم شغلی رو انتخاب کرده که سختی داره. تو خسته میشی چون تحت فشاری. میدونم، درکت میکنم. اما ببین تو نباید خودت اذیت کنی. انشالله ازدواج می کنی زندگیت جدا میشه.

-هه سانیا چی میگی؟ من به عشق چی ازدواج کنم؟ ازدواج کنم هانا تنها بمونه تو اون خونه با اون وضعیت؟ من اونقد غم و غصه دارم که نمی خوام یک درصد به ازدواج فکر کنم.

-هونیا... تو بچه نیستی، تو بزرگی، تحصیل کرده ای، نباید ضعیف باشی.

-نیستم خب!!

-وقتی خودت میگی نیستی یعنی می تونی بیشتر محکم و قوی باشی. باید تحمل کنی تا بابات بازنشسته یا از این شغل بیاد بیرون.

-اخه این شغل لعنتی چیه که انقد دردسر داره. اصلا شغل بابامه، به ما چه. اوقف.

سانیا ریز خندید و گفت: تا حالا اینجوری کلافه ندیده بودمت. خب بیخیال شو، یکم شاد باش.

از این فکر آزاد سانیا خندم گرفت و خم شدم و قهوه ام رو گرفتم و خوردم.

بعد از یه دقیقه سکوت گفتم: شوهرت کجاست؟

-شرکت دیگه.

-خب اون رئیس شرکت تا الان میمونه، اگه کارگر بود چقد می موند؟

انتقام زیبا

-نه امروز یکم کارای عقب مونده داشت گفت بیشتر میمونه.

-اها...خب چه خبر؟؟نی نی چیزی تو راه نیس؟نمی خوای من خاله شم؟

-نه خب زوده فعلا.

-چرا؟یک ساله عروسی کردین.دیگه وقتشه.

سانیا خندید و گفت:نه.ارسلان راضی نمیشه.

چی؟چرا؟

-چمیدونم.میگه زوده!

-ارسلان پررو شده ها؟میزنم بچسبه به دیوار ها!

-ول کن توروخدا یه بار زدی شوهرمو نزدیک بود بابا نشه.

بعدش هم الکی اخم کرد.منم بلند زدم زیر خنده که

سانیا هم خندید و با صحبت های دیگه کلی وقتمون گذشت.

★****★****★****★****★****★**★

وارد حیاط دانشگاه شدم و مثل همیشه سنگین و بی حرف رفتم سمت کلاس.وقتی وارد کلاس شدم
پسر شوخ و مسخره ی کلاس گفت:سلام هونیااا خانمم.

یه چشم چرخوندم و رفتم سر جام نشستم.صندلی ها کنار هم بود و یهو دیدم یکی از پسرای دانشگاه
جفت من نشست منم سریع کشیدم کنار و کیفمو گذاشتم وسط و با این حال که برج زهرمار بودم
گفتم:یک میلی متر بیای اینور میزنم رو دهنتم.

پسره هاج و واج نگام کرد و یکم اخم کرد و روشو کرد اونور.پسره ی نکبت!

(خود درگیری داره،جدی نگیرین)

تا اخر کلاس پسره اخم کرده بود و یک لحظه هم نگام نکرد.حقت بود.

انتقام زیبا

وقتی کلاس تموم شد، داشتم وسایلمو جمع می کردم که همون پسر شوخ کلاس دستش رو میز قرار گرفت و سریع گذشت زول زدم به میز که یه برگه کوچیک بود روش که یه شماره نوشته بود. حالا به من شماره میدی؟ ببین چیکار میکنم آقای سامیار خر.

سریع وسایلمو جمع کردم و خودمو رسوندم به حیاط و قیافم خندون کردم و دیدم داره با دوستاش میره که با ذوق خود ساخته گفتم: آقا سامیار؟

اونم با ذوق برگشت سمتم و گفت: جانم؟

-باهاتون حرف دارم؟ میانین یه لحظه؟

-حتما.

با لبخند و عشوه فراوان گفتم: بریم اونور.

رفتیم تقریبا پشت دانشگاه و وقتی رسیدیم گفتم: شما شماره دادین بهم؟

با لبخند حرف زدم که باعث شد ذوق کنه و گفت: اره، دوس بشیم؟

لبخندمو پررنگ تر کردم و خیلی نامحسوس زانومو آوردم بالا و محکم کوبوندم به جای حساسش. بعدش هم با پشت پام محکم زدم رو کمرش، صدای آخش کل فضا رو پر کرد. بعدش شماره رو آوردم بالا و ریز کردم و ریختم رو سر و کلس و گفتم: دیگه گوه می خوری از این غلطا بکنی. گمشو برووو.

همینجوری که با یه دست کمرشو گرفته بود و با دست دیگه زیر شکمشو و دولا شده بود راهشو کشید رفت. منم دستمو زدم بهم (مثلا کثیفی هاش بریزه) بعدش به چند نفر که نگاه می کردن گفتم: ها؟ هری!!!!

بعدش هم از دانشگاه خارج شدم و سوار ماشین اشکان شدم.

انتقام زیبا
«عکس هونیا: کاور»

(دوستانم انرژی میخوام... تا تعداد لایک ها و کامنت ها پر انرژی نباشه از پارت خبری نیست، از من گفتن بود)

«هونیا»

تو اتاقم نشسته بودم و مشغول انجام کارام با لبتاب بودم. چشمم قفل شده بود رو لبتاب اما با صدای در چشممو از لبتاب گرفتم؛

در باز شد و هانا اومد داخل.

-بیا هانا خانم.

هانا اومد نزدیک و روی صندلی کنارم نشست.

قیافش بدجور بی حوصله بود. اینو از اخم بین ابروهاش که عادت همیشگی دوتامون بود می فهمیدم.

لبمو تر کردم و گفتم: چی شده؟

-هیچی.

-هیچی؟ اینجوری! با این قیافه و شکل و شمایل اومدی تو اتاقم و میگی هیچی نشده؟ مگه خرم!؟

-دور از جون آجی.

-پس چیه؟

-دلم برای مامان تنگ شده و حتی برای هاوش.

-باشه. تو فقط ناراحت نباش من درستش می کنم باشه؟؟

-یک ماهه قراره درستش کنی ولی نمی بینم که درستش کنی!

انتقام زیبا

از اینهمه رُک بودن هانا تعجب کردم و گفتم: من که ... بیکار نیستم، هزارتا کار دارم.. درس دارم، دانشگاه دارم، باید اون بابا رو تحمل کنم... از من انتظار نداشته باش که همه ی کارها رو زود انجام بدم. لابد تو فکر می کنی من دلم براشون تنگ نشده؟ نخیر من از تو بدترم.

هانا همین جوری که نگام میکرد اشکاش از چشماش چکید و گفت: باشه قانع شدم.

بعدشم بدون حرف دیگه ای پا شد و از اتاق خارج شد.

اعصابم بهم ریخته بود و دیگه نمی تونستم ادامه کارام رو انجام بدم.

لبتاب رو بستم و کتابام رو جمع کردم و دراز کشیدم رو تخت.

یعنی دیگه بس نیس؟ من مگه چقدر تحمل دارم. اشکام سر خورد رو گونم و بغضم ترکید... دستامو قالب صورتم کردم و اجازه دادم اشکام پشت سر هم بریزه رو صورتم تا بلکه دلم خالی شه، غافل از اینکه اینطور نبود، هر لحظه حالم بدتر از لحظه ی قبل می شد. نمی دونم چقدر گریه کرده بودم که با صدای گوشیم آروم بلند شدم و بعد از اینکه صدامو صاف کردم و یکم جمع کردم خودمو گوشیمو برداشتم و شماره مامان خوشحال شدم.

سریع جواب دادم و سعی کردم صدام ناراحت نباشه!

-الو مامانم؟

-سلام عزیز دل مامان.. خوبی هونیا من؟

-مرسی مامان. تو خوبی؟ هاوش خوبه؟

-خوبه عزیز دلم. ما خوبیم، هانا خوبه؟

-بله. هانا خوبه. میدونم مهم نیست برات اما... بابا هم خوبه

-بابات خوبه بخاطر راحتی خودش.

-همین طوره.

انتقام زیبا

-بیخیال، بهش فکر نکن. درسات چطوره؟ کی لیسانس رو می گیری؟

-مشغول انجام کارای پایان نامه ام هستم دیگ.

-اها، موفق باشی دختر گلم. هانا چیکار میکنه با درساش؟ اخرش میخواد امسال چه رشته ای انتخاب کنه؟

-خودش میگه میخوام ریاضی بخونم.

-خب هرچی علاقه داره باید بخونه دیگه.

بعد از کلی حرف زدن دیگه قطع کردم و رفتم سمت حموم تا بلکه یکم سبک شم.

(عکس کاور: هانا)

«هونیا»

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و بعد از اینکه موقعیتم رو درک کردم پا شدم رفتم سمت سرویس بهداشتی. بعد از انجام کارام، در کمد رو باز کردم و بعد از برداشتن، مانتو و شلوار چهارخونه ی طوسی، مشکی، سفیدم و مقنعه مشکی و کفش سفید شروع کردم به آماده شدن.

انتقام زیبا

یه کرم و ریمل زدم و بعد از گرفتن وسایلم رفتم سمت اتاق هانا و دیدم خوابه. بازم لج کرده بود و مدرسه نرفته بود... واقعا دیگ خسته شدم از اینهمه بدبختی!!

در اتاقش رو بستم و رفتم پایین و مستقیم رفتم آشپزخونه، بابا رو دیدم که داشت صبحانه میخورد. با حفص خونسردی گفتم: سلام صبح به خیر.

بابا: سلام .

نشستم نزدیک بابا و شروع کردم به صبحانه خوردن.

بابا: هانا مدرسه نرفته؟

-نه.

-چرا؟

-چون خسته بود.

-خسته؟ فصل امتحانات نبود که خسته بشه.

-نمیدونم بابا.

-یعنی چی؟؟؟

-یعنی همین!

بابا قاشق دستش رو با ضرب پرت کرد رو میز که کل حواسم رو بهم ریخت.

سریع برگشتم سمتش که گفت: چیزی کم گذاشتم براتون؟ چی کم دارین که لج می کنین! هان؟

با تموم جرعت گفتم: اره ما کم داریم، برامون کم گذاشتی. تو واسه ما مادر کم گذاشتی، می

فهمی؟ مادر!!!..... اصلا میدونی چیه؟ دیگه دوست نداریم. حس میکنم بابا نداریم.

بابا با چهره عصبانی و صورت قرمز شده اومد سمتم و گفت: من سیاوشم نه هر کس، چیزی هم براتون

کم نذاشتم. میگی مادر کم داری؟ اون خودش نخواست زندگی کنه باهامون.

انتقام زیبا

پریدم وسط حرفش و گفتم: باهامون یا باهاتون؟؟؟ هوممم؟؟؟

دست بابا بلند شد و فرود اومد رو گونه ی سمت چپم. از سنگینی دست بابا، صورتم پرت شد سمت مخالف.

صورتم گز گز می کرد و می سوخت.

بابا: دفعه آخرت باشه که هم جوابی میکنی و راجب جدا شدن من و مادرت حرف می زنی.

بغض گلوم رو فشار می داد و حتی توانایی بلند کردن صورتم و حرف زدن رو نداشتم.

تنها کاری که از دستم بر اومد، این بود که کیفم رو برداشتم و دویدم سمت حیاط.

سریع سوار ماشین اشکان شدم و اجازه دادم اشکام بریزه. اشکان متعجب برگشت عقب و گفت: چیزی شده خانم؟

-نه... راه بیوفت.

-چشم.. گریه نکنین لطفا.

از اینهمه توجه اشکان بهم تعجب کردم و گفتم: باشه، راه بیوفت.

اشکان راه افتاد و منم سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین و فکر کردم.

به مامان، به هانا، به بابا، به هاوش.. به همه چیز.

یعنی اشتباه از من بود که بابا عصبانی شد؟

اما این بار دفعه اولی نبود که دستش روم بلند میشد.

هرچی فکر می کردم اشکام بیشتر بیشتر می بارید.

آینه کوچیکم رو از کیفم در آوردم و جلوی صورتم نگه داشتم تا خودمو ببینم.

(ممنون از حمایت های شما عشقای من.)

حدودا ساعت ۱۰:۳۰ بود و من به اشکان گفته بودم تو شهر بچرخه. چون نه حوصله دانشگاه رو داشتم، نه خونه.

با زنگ گوشیم دستمو بردم تو کیفم و گوشیمو برداشتم، شماره هانا رو گوشیم خودنمایی کرد.

همش تقصیر هانا بود.. اه این چه حرفیه هونیا!؟!

سریع جواب دادم؛

-الو هانا؟

-ابجی کجایی؟

-بیرون.

انتقام زیبا

-از خدمتکارا شنیدم چی شد. بیخشید. همش تقصیر من بود.

-نه.. مهم نیس.

-وقتی میگی مهم نیس، یعنی خیلی مهمه.

-برعکس!

-چرا خشک حرف می زنی؟

-اینطور نیس.

-هست!!

-نخیر.

-باشه بای.

-بسلامت.

حقش بود یکم سر سنگین حرف میزدم باهاش.

بی اراده گفتم: اقا اشکان؟ لطفا برو پاساژ همیشهگی

-چشم.

اشکان رفت سمت همون پاساژ و منم سعی کردم دیگه به موضوع صبح فکر نکنم.

وقتی رسیدیم اروم گفتم: من می خوام خرید کنم.

-منم پیام باهاتون؟

-هر طور راحتی.

-میام پس. چون اگه اقا بفهمه ناراحت می شه.

انتقام زیبا

شونه هامو بالا انداختم و پیاده شدم. اشکان هم دنبالم راه افتاد.

خیلی مغازه هارو گشتم. تا تونستم یه لباس شیک برای هاوش و مامان بگیرم. یه شال هم برای هانا گرفتم. بعدش رفتم سراغ خرید خودم؛

یه شال صورتی چرک با مانتو طوسی و شلوار طوسی گرفتم و دنبال یه کفش اسپرت بودم که اشکان به حرف اومد:

-این کفش قشنگه!

برگشتم سمت نظر اشکان و دقت کردم.

یه کفش کتونی اسپرت صورتی دخترونه. عالی بود.

این همونی بود که می خواستم.

-قشنگه.

بعد از خرید اون کفش. سوار ماشین شدیم و گفتم: برو خونه دیگ.

حدودا اواسط راه بودیم که اشکان گفت: خانوم نمی خوام فضولی کنم اما شما از وضعیتی که پدرتون داره ناراحتین؟

پوزخند زدم و گفتم: شاید خیلی فرا تر از ناراحتی. من بخاطر موقعیت و شغل بابا دارم نابود میشم.

اشکان هوفی گفت و ادامه داد: واقعا سخته. حق دارین که با پدرتون صمیمی نباشین.

-میدونی چیه؟؟ من اصلا هیچکس رو ندارم. دلیل وجودم هم اینه که مشکل مادرم و هانا رو حل کنم و موقعیت بابامو تحمل کنم.

اشکان دیگه حرفی نزد و به رانندگیش ادامه داد.

انتقام زیبا
شاید یکم دلم خالی شده بود با جمله ی اخرم...

با صدای در اتاقم لایه پلکام رو باز کردم.

-بفرمایید.

هانا اومد داخل و سریع اومد سمتم و نشست رو تخت.

با اخم کمرنگ نگاهش کردم که گفت:من که گفتم ببخشید.

-من چیزی گفتم؟؟

-از اخمات معلومه.

-جالبه.زود می فهمی.

-عادت دوتامونه.خودت همش میگی.

-اوهوم.

خندید و اروم اومد سمتم که دستامو باز کردم و بغلش کردم.اونم محکم بغلم کرد و گفت:تو خیلی خوبی.شالی که گرفتی برام رو دیدم،چرا به خودم ندادیش؟گذاشتیش رو میز!

جوابش رو ندادم و فقط گفتم:برو آماده شو.

-چرا؟؟؟!

-بریم پیش مامان.

-اما بابا که..

-هیس!برو.

اروم پاشد و از اتاق خارج شد.منم بعد از آماده شدن و برداشتن لباسای مامان و هاوش از اتاقم خارج شدم.

انتقام زیبا

دوس داشتیم یه بار بدون اجازه بابا کاری کنم تا ببینم چی میشه!

«سیاوش»

-امیر، سهیل؟

-بله اقا!

-بله اقا!

-آماده بشین، باید بریم.

-چشم اقا

امیر و سهیل رفتن تا ماشین و راننده رو آماده کنن.

برای آخرین بار به عکس هاله (زنش) نگاه کردم و از جام پا شدم و از اتاق خارج شدم و رفتم سمت ماشین.

امیر در رو باز کرد و منم نشستم.

بعدش راه افتادیم سمت خونه مهدی... صد درصد بار و اجناس رسیده بود که خواسته بود سریع برم اونجا.

بعد از رسیدن، سریع وارد اتاقش شدم. از جاش پا شد و گفت: معاون من نباید انقد دیر بیاد! مگه نه؟

-بله. شرمنده

سیگار دستشو توی جا سیگاری خاموش کرد و اومد سمتم.

بعد از مکثی طولانی گفت:

(تقدیم نگاه گرمتون)

« سیاوش »

مهدی: جدیداً چوب خط اشتباهات داره پر می شه.

-نه اقا دیر بهم خبر دادین.

-چی؟

اخماش کشیده شد تو هم و صداش رفت بالاتر و گفت: من باید خبر بدم تا بیای نظارت کنی؟

از مخالفت باهاش ترس داشتم پس گفتم: بله حق با شماست. من اشتباه کردم.

-همینه!

حالا هم برو اجناس رو ببین کم و کسری نداشته باشه، بعدش پخشش کنین.

-چشم اقا.

-درم ببند پشت سرت.

از اتاق خارج شدم و به امیر و سهیل اشاره زدم بریم سمت انبار.

تقریباً صبرم داشت سر می رسید.

=====

« هونیا »

-هانا زنگو بزن.

برگشتم سمت اشکان و گفتم: منتظرمون باشین.

انتقام زیبا
-چشم خانم!

با هانا وارد خونه شدیم که مامان و هاوش اومدن استقبالمون

هانا پرید بغل مامان و شروع کرد به اشک ریختن. مامان محکم بغلش کرده بود و بوسش می کرد. هاوش بیچاره خیلی هنگ نگامون می کرد.

هانا از مامان جدا شد و من رفتم سمت مامان و خیلی گرم بغلش کردم. بغض گلومو فشار داد اما به روی خودم نیاوردم.

-هونیا فدات بشم.

-خدانکنه مامان.

بعدش از مامان جدا شدم و هاوش رو با یه دست بغل کردم و گفتم: به داداش کوچیکه ما چطوره؟
-خوبم ابجی.

-فدا مدا!

قرار شد تا شب بمونیم و بعدش بریم.

تا شب از مامان خوبمون لذت بردیم و حسابی رفع دلتنگی کردیم

بعد هم رفتیم خونه.

زل زده بودم به حرفای مسخره استاد و خیلی بی حس نگاش می کردم و هر ازگاهی جزوه ام رو می نوشتم.

نمیدونم چقد گذشت که سنگینی نگاهی رو حس کردم و برگشتم سمت نگاه.

این که سامیار بود. همونی که شماره داده بود و...

انتقام زیبا

اه حتی نمیخواهم بهش فکر کنم، پسره ی سبک!

وسایلمو برداشتم و از کلاس خارج شدم.

من تو دانشگاه دوستی نداشتم. چون بابا خواسته بود، فقط همون سانیا دوستم بود ک دانشگاه نمی رفت.

روی یکی از صندلی های حیاط نشستم تا تایم کلاس بعدی برسه.

به زمین نگاه می کردم که با قرار گرفتن یه جفت کفش اسپرت سفید، درست همون جایی که نگاه می کردم اعصابم خط خطی شد و سریع سرمو بلند کردم و به اون شخص نگاه کردم.

این کیه دیگ؟!

اها یادم اومد! این یکی از همکلاسی هامه. اسمش چی بود؟ اوممم اهان این اقا آرشام راد هستش؛

-بله آقای راد؟

-شما چه مشکلی با من دارید؟

از تعجب نسبت به حرفاش، یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:هیچی!

-پس چرا اون روز پیشتون نشستم اونطوری رفتار کردین، یا ۱ ماه پیش، وقتی استاد من و شما رو هم گروهی اعلام کرد شما مخالفت کردین، یا امروز برام چشم چرخوندین، یا همش اخم می کنین بهم؟!

من کی اینهمه کار کرده بودم و خبر نداشتم.؟؟؟

-من؟ منظوری نداشتم از کارام...مدلمه.

بعدش هم از جام بلند شدم و گفتم:بیخشید که مغزتون مشغول کارای من شد. من مشکلی با شما ندارم. با اجازه.

از کنارش گذشتم و اروم راه افتادم سمت مخالف که صدام زد

انتقام زیبا
-هونیا خانم؟

ایستادم اما برنگشتم عقب که گفت: ممنون که قانع ام کردین. فکر می کردم خطایی از من سر زده.

سرمو تکوم دادم و گفتم: خیر... فعلا.

بعدش هم راهمو ادامه دادم و رفتم.

از پسرا بدم میاد. مخصوصا پسرای دانشگاه، یه جوری اومده میگه چه مشکلی دارین؟ انگار من دختر خاله اش ام.

«عکس کاور: ارشام راد»

(انرژی میخوام، انرژی بییییی)

وارد خونه شدم و دیدم خونه حسابی شلوغه و کلی خدمتکار دارن خونه رو تمیز می کنن.

هانا ایستاده بود و هر ازگاهی دستور می داد که خدمتکارا چیکار کنن.

رفتم نزدیک و گفتم: هانا؟ چه خبره؟

-ا سلام. هیچی خونه کثیف بود بابا گفت تمیز بشه.

-اها بیا باهام.

راه افتادم سمت پله ها و وقتی به اواسط پله رسیدیم گفتم: بابا نفهمید؟

چی رو؟

-دیروز، رفتیم پیش مامان.

انتقام زیبا

-فهمید...

چی گفت؟ داد زد؟

-نه. اروم بود. فقط گفت اشکال نداره.

-باشه برو منم الان میام.

-نه نیا یعنی چیزه.. اوم...

چی؟ نیام پایین؟

-بابا گفت تو این شلوغی نمونین. برین بیرون!

-چه حرفا. اوکی یکم استراحت کنم بعد بریم.

-باشه.

« سیاوش »

وارد اتاقم شدم و رفتم پشت میز، نشستم و لبتاپ رو روشن کردم. پوشه همیشگی رو باز کردم و طبق معمول یکی از عکاشو رو باز کردم.

زل زدم به صفحه؛

تلخ لبخندی زدم و گفتم: سلام هاله. خوبی؟ بچه ها کجان؟...

سوال های همیشگی که شده بود دلخوشیم رو زمزمه کردم و منتظر جواب موندم.

هع. جواب؟ مگه این واقعی بود؟ این فقط عکس بود.

هاله فکر میکرد قیدشو زدم! اما اینطور نبود. تو نبود هاله و هاوش داشتیم دیوونه میشدم و خبر نداشتم. اگر دیوونه نشده بودم، هر روز به عکس باز نمیکردم و این سوالا و حرفا رو نمی گفتم.

با عصبانیت آتیشی درونم، لبتاپ رو بستم و سیگارمو در آوردم و با فندک طلام روشنش کردم.

پک محکمی زدم و از جام پا شدم و رفتم سمت پنجره و ایستادم. زل زدم به حیاط بزرگ خونه.

انتقام زیبا

حیاطی که دیگه رد پای هاله توش نبود.بازم خوب بود هونیا و هانا پیشم بودن و با دیدن هانا یاد هاله میوفتادم.هانا قیافش عجیب شبیه هاله بود.اما برعکس،هاوش و هونیا کپی من بودن.

هونیا!با یادآوری اینکه تا حالا ۳ بار دستم رو هونیا بلند شده،چشمامو محکم رو هم فشار دادم و به خودم لعنت فرستادم.

شاید با تولدتى که امشب براش تدارک دیدم شاد بشه.شاید بیخستم.شاید دیگه نگه دوست ندارم!

دوباره حرف هونیا تو سرم اکو شد؛

(اصلا میدونی چیه؟دیگه دوست نداریم)

مشتمو کوبیدم کف دست دیگم و گفتم:لعنتی.

چی میشد از این کار پیام بیرون!چی می شد؟؟؟

*****"*****"

«هونیا»

-هانا بریم خونه؟حتما تا الان خدمتکارا تموم شدن دیگه.

-اومم واسا می ریم.میگم بریم یه بستنی بخوریم؟

-هانا مشکوک می زنی!!ولی اشکال نداره،بریم.

بعد از خوردن یه بستنی شکلاتی هانا قسط کرد که اشکان بیرتمون خونه.وقتی وارد حیاط خونه شدیم سریع گفتم:اه بازم جلسات کاریشو خونه برگزار کرده و کلی ادم دعوت کرده به خونه.

با هانا در خونه رو باز کردیم و صدای سروصدا و رسیدن ما به حال و گفتن تولدت مبارک یکصدا همه توی ۲ ثانیه اتفاق افتاد.

وای!امروز تولدتم بود اما من یادم نبود!مگه میشه؟؟؟

-وووووای ممنونم.

انتقام زیبا
به تعداد زیاد از فامیل و دوستان و آشناها نگاه کردم.

این عالی بود!

بابا: بیا شمع هاتو فوت کن هونیا.

به بابا که برق ذوق تو چشمات بود نگاه کردم.

یعنی اون خوشحالم کرده بود؟؟؟

رفتم نزدیک و با یه کیک گرد دو طبقه رو به رو شدم که طبقه اولش عکس من زده شده بود و طبقه دوم ساده بود.

یکدفعه دی جی اهنگ تولدت مبارک گذاشت و کل جمعیت دست زدن و با اهنگ زمزمه کردن.

منم چشمامو بستم و ارزو کردم تا دوباره هممون دور هم جمع بشیم، مثل چند سال پیش.

و بعد چشمامو باز کردم و شمع هارو فوت کردم.

وقتی سرمو بالا اوردم با همون لبخند به راستای خودم نگاه کردم که با یه چهره آشنا مواجه شدم.

سامیار؟ اینجا چیکار می کرد.

پوزخند تحویلیم داد که باعث اخمم شد!

اون اینجا چیکار می کرد؟

هانا اومد نزدیک و گفت: بریم لباس درست بیوشی اخمو خانم.

ریز لبخند زدم و نگامو از سامیار گرفتم و با هانا به سمت اتاقم رفتیم..

یه لباس قرمز با کفش قرمز انتخاب کردم و هانا تند تند موهامو لخت کرد و یه آرایش ساده کردم و بعدش رفتیم پایین.

جای مامان و هاوش خالی بود خیلی زیادا!

(عکس کاور: لباس هونیا)

وقتی از پله ها پایین میرفتم از همون بالا، سامیار زل زد بهم. خیلی بد نگاه می کرد، دلیشو هم نمی دونستم.

یه لبخند زدم و گفتم: هانا الان میام.

هانا رفت سمت دی جی و منم تمام جرعتمو جمع کردم و رفتم سمت بابا و گفتم: بابا یه لحظه میای؟! -اره.

بابا با اجازه ای گفت و اومد سمتم ؛

-بیا بابا..

یکم رفتم اونورتر، جایی که اکثر ادما حواسشون نبود.

-بابا ممنونم!

-خواهش میکنم وظیفه اس.

-اون کیه بابا؟

-کی؟

-همون پسره که بلوز کرم پوشیده، کنار میز بزرگ ایستاده. (منظورم همون سامیار بود.)

-این؟ سامیاره. پسر همکارم. چی شده مگه؟

-خیلی نگاه می کنه. بعدشم خوشم نیاد ازش.

انتقام زیبا
- خب مدلشه!

-به هر حال گفته باشم به سرم بزنه یه چیزی بهش میگم.

-عه هونیا زشته.

-باشه زشته،اما من نمی تونم تحمل کنم.

-باشه بهش تذکر میدم.

سرمو تکوم دادم و از بابا دور شدم و رفتم سمت دختر عمویی که بزور سالی ۲،۳ بار همو ملاقات می کردیم.

-سلام نازنین خانم!

-سلام هونیا جان.تبریک مجدد..

-ممنون گلم.

-چه خبر،درس و دانشگاه چطوره؟

-خوبه همه چی.دانشگاه هم که ترم جدید هم برای فوق لیسانس دیگه.

-موفق باشی عزیز دلم.

-ممنون.من برم فعلا.

-برو گلم.

رفتم سمت هانا و گفتم:به دی جی می گفتمی یه اهنکی چیزی بزاره قر بدیم.

-اِ باشه.

هانا رفت به دی جی بگه و منم ایستاده بودم و به بقیه که هر کدوم یه جا بودن و مشغول کاری بودن نگاه می کردم.

اهنگ ملایمی گذاشته شد که مخصوص عاشقا بود.

انتقام زیبا
زوج ها، جفت جفت می رفتن وسط.

منم با شوق نگاهشون می کردم برگشتم سمت مخالف نگاهم که دیدم مرد و زنی دارن میرن وسط...

اما این مرد! این مرد بابای من بود.

چه جوری می تونست با یه زن دیگ بره برقصه.!!!؟

لبخند رو لبم خشک شد و جمع شد. بابا حتی نفهمید بهش زل زدم. و با اون خانم شروع به رقص کرد. پشت سرم مبل بود و نشستم.

چون برق خاموش بود و کسی منو نمی دید،

گوشه لبمو گاز گرفتم و اشک تو چشمم سر خورد رو گونه هام .

چقد زود تونست جای مامانو بده به یکی دیگه.

چجوری تونست؟ مگه مامان عشقش نبود؟ هع منو باش ارزو کردم دوباره دور هم جمع بشیم. بفرما هونیا خانم، اینم آرزوت!

دست کشیدم رو گونه ام اما این غم و تصویر روبه روم اونقد غمناک بود که نتونم تحمل کنم و اجازه روانه شدن اشکام رو بدم.

همینطور که نگاه می کردم یه جفت کفش مردونه کنارم ایستاد؛

برگشتم سمتش اما حرفش اجازه نداد چهره اش رو بینم چون باعث سنگین تر شدن بغض گلوم شد. سامیار: مامان منه.

سطل اب یخ ریخته شد روم. یعنی بابا منظورش از همکار، همین خانم بود؟

انتقام زیبا

- هر کی باشه، چه مامان تو، چه هر زنیکه دیگه. هیچکس به اندازه مامانم، تو دل بابام جا نداره. قابل توجه بعضیا!

نمیدونم حرفم درست بود یا نه، یا ناراحت شد یا اینکه عصبانی شد. مهم این بود دلم خنک شد.

-مهم اینه الان با بابای تو هستش!!

-حالا می فهمم شبیه کی هستی! فتوکپی مامانت بی ارزش.

-حرف دهننتو بفهم.

پا شدم و ایستادم روبه روش. و زل زدم تو چشای مشکیش و گفتم:

-اگه حرف دهنمو نفهم می خوای چیکار کنی؟ هان؟

-کاری می کنم پیشمون شی.

-اهل این حرفا نیستی جوجه.

لال شد و نفس حرص داری کشید و رد شد رفت.

پوزخند زدم و با افتخار نشستم سر جام. ترجیح دادم رقص بابا با یه خانم رو نادید بگیرم. اونم اینکه اون خانم، مامان سامیار یا همون دشمن من بود.

پس این هانای گور به گوری کجا بود در این موقعیت که بابامون عاشقانه داره با یکی می رقصه؟

از جا بلند شدم تا برم دنبالش.

«کاور: سامیار»

انتقام زیبا

توی سالن هر چی گشتم، هانا رو پیدا نکردم. انگار اب شده بود.

از سالن خارج شدم و توی اون هوای سرد رفتم داخل حیاط.

حیاط هم خالی از هر چیز بود. تصمیم گرفتم برم حیاط پشتی.

(وااا هونیا دیوونه شدی؟! اخه هانا حیاط پشتی چیکار می کنه.)

شاید رفته باشه اونجا! نگاه کردنش که ضرری نداره.

خودمو رسوندم به حیاط پشتی و اما با دیدن صحنه رو به روم و از تعجب زیاد، دستمو گذاشتم رو دهنم و سریع رفتم پشت دیوار.

هانا چطور می تونست همچین کاری کنه؟!

چطور تونست اجازه بده یه پسر بغلش کنه؟

دوباره نگاشون کردم که فهمیدم هانا بی میل هم نیس. اما چرا؟ چرا به من هیچی نگفت؟ چرا نگفت دوس پسر داره اونم تو ۱۶ سالگی!؟؟

هه! برای همه غریبه شدم.

بغض گلوم سنگین شد و اشکام دوباره روانه شد رو گونه هام.

چقد سخت بود دیدن این لحظه. موندن تو این خونه و داشتن همچین خانواده ای!

خودمو رسوندم به پشت درختا، جایی که دید نداشتم.

بابا که مامانو فراموش کرد، رفت دست یه زن دیگرو گرفت.

هانا هم که کلا منو غریبه فرض کرد ماجرا به این مهمی رو بهم نگفت. مامان هم که رفته.

پس من برای کی مهمم؟

انتقام زیبا

پس کی به من اهمیت میده؟

بسه هر چقد سختی کشیدم. چرا یه تفر به من فکر نمی کنه؟ چرا هر کی به فکر خودشه و من به فکر همه هستم!؟

هق هقم بلند شده بود و با صدای بلند گریه می کردم. زانو هامو بغل کردم و گفتم: هر کی نباشه، خودم که هستم!

اصلا بلند می شم میرم. وقتی تنهام، چه فرقی داره پیش اینا باشم یا فرار کنم برم.

صورت خیس از اشکم رو پاک کردم و از جا پا شدم و رفتم سمت خونه.

هنوزم همه داشتن می رقصدن. برای اخرین بار به بابا و خانومه نگاه کردم و غمگین ترین تصویر زندگیم تو ذهنم هک شد. البته شاید بعداً تصویری غمگین تر هم تو ذهنم هک بشه.

خودمو به اتاقم رسوندم و بعد از برداشتن چند تا لباس و وسایل شخصی که گذاشتمش توی کوله ام.

یه شلوار ۶ جیب مشکی پسرانه پوشیدم با مانتو ساده مشکی، به علاوه ی شال و کفش ال استار مشکی..

نمی تونستم از سالن بگذرم.

چون ممکن بود ببینن منو. نگام کشیده شد سمت پنجره، اره این بهترین راه بود.

رفتم سمت پنجره و بازش کردم بعدش،

اروم پامو از پنجره آویزون کردم و با گفتن یه بسم الله پریدم.

محکم افتادم رو زمین که حس کردم کمرم خورد شد. اما سریع خودمو جمع و جور کردم و از جا پا شدم و دویدم سمت در خونه و از خونه خارج شدم.....

«سیاوش»

انتقام زیبا
وقتی که اهنک عوض شد مونا گفت: بریم بشینیم عزیزم.

بی حوصله گفتم: بریم

وقتی روی ۲ تا صندلی کنار هم نشستیم، کل سالن رو نگاه کردم اما هونیا نبود.

هانا هم داشت با یکی حرف میزد. پس هونیا کجاست؟

دختره ی احمق، مثلا تولدشه.

بلند شدم و رفتم سمت هانا. هانا داشت با یه پسره حرف می زد این پسره کی بود! اها برادر زاده ی مونا بود و باباش دوستم بود.

-هانا؟

هانا با استرس برگشت سمتم که گفتم: هونیا کو؟

-نمیدونم بابا.

رو کردم سمت پسره که احتمال می دادم اسمش زُهام و گفتم: اسمت چی بود؟

-رهام.

-رهام جان یه لحظه من با هانا کار دارم الان میاد.

-اشکالی نداره اقا سیاوش!

من راه افتادم و هانا دنبالم اومد.

وقتی به جای خلوت رسیدیم گفتم: این پسره کیه؟

-مهمون شماست از من می پرسید؟

سرمو تکوم دادم و گفتم: هونیا کو؟؟

انتقام زیبا
-نمیدونم خوب.

-یعنی چی؟ تو نمیدونی؟

نه آخرین بار اونجا رو مبل نشسته بود و به رقصنده ها نگاه می کرد.

با یادآوری اینکه من با مونا رقصیدم و ممکن بود هونیا دیده باشه، با استرس گفتم: برو دنبالش ببین
کجاست. سریع پیداش کن!

(سلام عشقای من. لطفا با لایک هاتون انرژی بدین)

« سیاوش »

تقریباً به اخرای تولد رسیده بودیم و همه شک کرده بودن که چرا هونیا نیست.

آبروم داشت میرفت.

مونا با اون صدای مسخره اش گفت: عزیزم خوبی؟ چته؟

-خوبم.

یاد حرف هونیا افتادم که می گفت از سامیار پسر مونا بدش میاد، سریع گفتم: مونا؟ سامیار کو؟

-نمیدونم الان پی ام میدم بهش تا بیاد.

سرمو تکوم دادم و منتظر موندم تا سامیار بیاد.

بعد از ۲ مین اومد و منم سریع گفتم: تو میدونی هونیا کجاست؟

-نه اقا سیاوش.

-پس کی میدونه!!

انتقام زیبا
از کنارشون گذشتم و رفتم سمت حیاط.

هانا گوشی بدست تو حیاط بود و هی می چرخید و گوشیه می زاشت دم گوشش.

خودمو پیش هانا رسوندم و گفتم: کجاست؟ آبرومون رفت

-بابا؟ شما به فکر آبرویی؟؟؟ به فکر این باش ک هونیا کجاست.

-آخر از دستش دیوونه میشم.

-بابا جواب نمیده!!!

-بیا بریم حیاط پشتی.

رفتم سمت حیاط پشتی که چشمم به پنجره اتاق هونیا افتاد که باز بود.

تو این هوای سرد؟ کی بازش کرده بود؟

-هانا؟ تو اتاق هونیا رفتی؟

-نه... اول مجلس با هم رفتیم که لباس بپوشه.

-پس چرا پنجره بازه؟

-یعنی چی؟؟؟!!

-یعنی ممکن فرار کرده باشه؟

-اخره چرا؟!!

-بیا بریم داخل مهمونا رفتن یه کاری می کنیم!

هانا دنبالم اومد و راه افتادیم سمت سالن.

وقتی خونه خالی شد و فقط من و هانا موندیم،

انتقام زیبا

هانا گفت: بابا یه کاری بکن. دارم می میرم.

-زنگ بزن به اون دوستش.

-زدم بابا. گفت پیش من نیومده. بابا بریم پیش پلیس.

هانا که کلا گریه می کرد و هی حرف میزد که تصمیم گرفتم بریم پیش پلیس.

« هونیا »

با ترس و لرز رو صندلی پارک نشستم و کوله ام رو بغل کردم. با چشمایی که دو دو می زد اطرافمو نگاه کردم و تاریکی و سکوت پارک قلبمو لرزوند.

با صدایی که درست کنار گوشم بود ۳ متر پریدم و برگشتم سمت صدا؛

-فراری هستی؟

-به توجه پاشو برو.

پسره ی آشغال سرشو آورد نزدیک و زوم کرد روم و گفت: اوخ اوخ چه دافی... چه خشگلی تووو.. جووون!!!!

از حرفاش حالم بهم خورد و دستمو اوردم بالا و محکم زدم زیر گوشش.

-دختره ی احمق

با ابرو اشاره زد که تا رفتم برگردم عقب یکی دستمالی رو گذاشت رو دهنم و یه نفس که کشیدم چشم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

با صدای خنده ها و حرفای کش دار لای پلکامو باز کردم.

سرم تیر می کشید و حالت تهوع داشتم. حس کردم لباسی تنم نیس، به خودم نگاه کردم.

انتقام زیبا

خدای من چه اتفاقی افتاد برام؟

مکت کردم که اتفاقی مدت پیش یادم او مد. وای، یعنی بلائی سرم آوردن؟ نه... نه... خدا جون نجاتم بده.

توی اتاقی بودم که درش بسته بود، داد زدم: کمک!

صدای خنده های مختلفی بلند شد؛

در توسط همون پسره باز شد و گفت: به به خانوم چشم سبز بیدار شدی؟ منتظر بودیم بیدار شی.

خدااای من... یعنی چیزایی که تو فکرم بود واقعت بودا!؟

پشت سر پسره ۳ نفر دیگ اومدن که از شدت تعجب لبمو گاز گرفتم و اشکام در اومد.

چجوری تونستن عوضی ها.

-می خوام برم. ولم کنین. چیکارم کردین عوضیا...؟

-وای بین چی میگه!

-حالا، حالا، حالا ما هستی.

-نهههههههه.

شروع کردم به جیغ زدن و فریاد زدن، اونا سعی داشتن ساکتتم کنن اما موفق نمی شدن، که یهو یکیشو با پارچه سفیدی اومد سمتم.

دستمو گذاشتم رو دهنم که باز بیهوش نشم اما نتونستم مقاومت کنم و اون دستمال رو دهنم قرار گرفت و باز منو برد و کاملا نا امید شدم.

(با تاخیر اما تقدیم شما)

« سیاوش »

تو حال قدم می زدم و منتظر تماس از طرف پلیس بودم ک بگه هونیا پیدا شده.

هانا که یه بسته دستمال رو تموم کرده بود از بس گریه کرده بود.

هانا: بابا.. مامان زنگ زده هی میگه هونیا کجاست. میگه می خوام کادو تولدشو بیارم. چی بگم؟

-نمیدونم. بگو بهش همه چیو.

-بگم؟ سخته می کنه اگه بگم.

-فکر کردی من حالم خوبه؟

گوشیم تو دستم لرزید، به صفحه اش نگاه کردم که اسم مونا خودنمایی کرد.

قطع کردم و نشستم رو مبل و گفتم: لعنت به من. لعنت به من به شغلم که شدم محتاج یه زن تا کمکم کنه.

-بابا. مامان داره میاد اینجا!

شوکه به هانا نگاه کردم و از روبه رو شدن با هاله، بعد از سال ها استرس و هیجان وجودمو فرا گرفت. یعنی میاد داخل؟

اروم گفتم:

-باشه.

هانا زد زیر گریه و گفت: آجی کجایی. الهی بمیرم برات. اخه چرا رفتی، مگه کاری از ما سر زد؟

انتقام زیبا

بلند بلند گریه می کرد که گفتم: هانا اروم باش، هونیا پیدا میشه. نترس!

-اگر بلایی سرش بیاد چی؟

-نگران نباش. هیچی نمیشه.

در همین لحظه که به هانا دلداری می دادم، سیما خدمتکار خونه و خدمتکار هونیا اومد.

با عصبانیت گفتم: تو لعنتی دیشب کجا بودی هان؟ چرا حواست به هونیا نبود. تو مارو بدبخت کردی.

از جلو چشمم دور شو!!!

سیما بغضشو قورت داد و گفت: ببخشید آقا. شرمنده ام.

«از زبان سوم شخص»

هاله هراسان و با دلی پر از ترس دست های کوچک هاوش را گرفت و با یه آژانس به سوی خونه سیاوش راه افتاد.

در دل میگفت: یعنی دخترم کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟ الهی بمیرم براش.

هاوش با بغض بچه گانه اش گفت: مامان؟ آبجی گم شده؟

هاله با صدایی که بزور صاف کرده بود گفت: نه هاوش. آبجی برمیگرده.

دقایقی بعد به خانه ی بزرگ سیاوش رسیدند. هاله بعد از حساب کردن پول آژانس به عصبانیتی که در او هر لحظه شعله ور تر میشد به سمت در رفت و دستای لرزان خود را روی زنگ فشار داد و چندبار پشت سر هم زد و با دست دیگش مشت می کوبید به در.

خانمی جواب داد: سلام هاوش جان رو آوردید؟

-باز کن درو ببینم. فضولی تو!؟

در توسط آن خانوم که سیما بود باز شد.

هاله بدون اینکه در نظر بگیرد قرار است با سیاوش رو به رو شود و صحنه سختی در پیش دارد، به سمت در ورودی تقریباً میدوید.

در را محکم باز کرد و با صدای بلند گفت: هونیای من کووووو

هانا ترسان خود را به مادرش رساند و سعی داشت او را آرام کند اما هاله عصبانی بود و دلتنگ دخترش.

سیاوش از جا پا شد به هاله که چقدر تغییر کرده بود نگاه کرد. او متوجه خیلی تغییرها در چهره‌ی هاله شد؛ اما به روی خودش نیاورد.

هاله با خود فکر کرد سیاوش چقد پیر شده.

اما هنوز چشمان سبزش در دید قرار می‌گرفت.

هاله سعی کرد بیخیال باشد اما نمی‌شد؛

هاوش به بغل سیاوش رفت و سیاوش با عشق او را بغل کرد.

هاله: سیاوش چرا پیداش نمیشه؟ چیکارش کردی تو؟

-من کاری نکردم هاله. بس کن.

هانا گریه می‌کرد و به بحث بین مادر و پدرش گوش می‌داد؛

-بس کنم؟ گند زدی به زندگیمون. چطور میتونی تو روی من نگاه کنی؟

-تو جدا شدی و رفتی.

انتقام زیبا

-من؟درسته من رفتم.اما دلایلش چی بود؟دلایلش کی بود؟

-دلایلش اگه خیلی بد بود خودم می کشیدم کنار.

-اگه بد نبود من نمی رفتم و...

هانا با حرص گفت:بس کنید.هونیا گم شده شما دارید بحث ۱۰ سال پیش رو می کنین؟خجالت داره واقعا.

هانا به سمت هاوش رفت و دستش را گرفت و به دنبال خودش به اتاقش رفتند.

«کاور:مادر هونیا(هاله)»

(یه پارت دیگه.جبرانی)

«هونیا»

با سوزش دستم چشمامو باز کردم. فضای اطرافم کاملا سفید بود.حس می کردم مردم.

خواستم پا شم اما تموم بدنم درد گرفت و آهی از دهنم خارج شد.

با سر و صدایی که آشنا بودن چشم رفت سمتی که ازش صدا میومد.

مامان و هانا و بابا هاوش با سر و صدا اومدن پیشم؛

مامان:الهی بمیرم برات. خوبی؟

انتقام زیبا
هانا: ابجی خوبی؟؟

چرا هیچی یادم نیست؟

دوباره به اطرافم نگاه کردم که متوجه شدم بیمارستانم.

اما چرا؟

مگه من کجا رفتم که تهش رسیدم به اینجا.

-مگه من چم شده؟!

هانا: ابجی؟

مامان: یعنی چی.. یادت نیس؟

بابا: هونیا فکر کن. ببین چه بلایی سرت اومده!

وایسا ببینم! بابا و مامان کنار همدیگه؟

با این فکری که از ذهنم گذشت. خاطرات اون شب با اون خانم و هانا و اون پسره و فرار کردنم از
خونه به ذهنم هجوم آورد. اما مگه چه بلایی سرم اومد؟

-من فقط یادمه که از خونه فرار کردم. همین!

بابا: یعنی چی؟

بابا برگشت سمت امیر و سهیل که کنارش ایستاده بودن و گفت: به پلیسا بگو بیان داخل.

امیر: چشم اقا.

مامان یه چشم قره به بابا رفت و اومد سمتم و خم شد پیشونیمو بوسید.

انتقام زیبا

-مامان بمیره برات.خوبه بلایی سرت نیاوردن و سالمی.ولی ما ازشون نمی گذریم.می فهمی؟

سرمو تکوم دادم و زیر چشمی به هانا نگاه کردم.

بابا:هونیا.دلشو بگو .

مامان:الان وقت این حرفا نیس.

-اتفاقا هست.

من:نمی خوام راجبش حرف بزنم بابا.

بابا خواست چیزی بگه که پلیسا اومدن داخل؛

پلیس:ما اون پسرا رو پیدا کردیم.

بابا:خوبه.

من:پسرا؟

پلیس:بله خانم.همونایی که شما رو دزدیدن.

من:چی؟پس چرا من چیزی یادم نیس!؟

پلیس رو کرد سمت بابام و گفت:طبق گفته های دکتر به دخترتون یه آمپولی زدن که اتفاقی که براش تو ۴ الی ۶ ساعت گذشته افتاده باشه رو فراموش می کنه.

بدنم از ترس لرزید و چشم بین همه گذشت.

پلیس:ما اونارو از طریق فردی که اون اطراف بود پیدا کردیم چون تعقیب شون کرد و به ما اطلاع داد.

بابا:جبران میکنم براشون.

پلیس سرشو تکوم داد و گفت:برای دادگاه هایی که صورت می گیره دنبالشو بگیرین.

بابا:چشم.

«سیاوش»

بعد از اینکه هونیا مرخص شد و بردیمش خونه، هاله و هاوش رفتن. اما من دلم می خواست پیشم باشن ولی امکان پذیر نبود.

به زودی میان پیشم.

خیلی زود باید بیان چون اونا مثل هانا و هونیا تموم زندگی من هستن.

خیلی زود کارامو برای بیرون اومدن از این شغل که آرزو و خط قرمز هاله بود انجام می دادم. هر چند سخت ترین کار دنیا رو قراره پشت سر بزارم.

امروزم باهاش قرار داشتم و باید زود تر برم پیشش.

امیر و سهیل رو صدا زدم و گفتم: بریم پیش اقا

چشم

خیلی زود رسیدیم پیش مهدی.

مونا و سامیار هم پیشش بودن. مونا وقتی منو دید اومد سمتم و دستشو دراز کرد. با یادآوری چهره ی آرامش بخش هاله، دست مونا رو پس زدم که مونا عصبانی شد و گفت: چرا اینجوری رفتار می کنی؟

اهمیت ندادم بهش و رفتم سمت مهدی.

-باید باهات خصوصی حرف بزنم.

مهدی: چی شده؟

انتقام زیبا
-کارت دارم.

برای اینکه مونا ناراحت نشه ازم و کمکم کنه، برگشتم سمتش و گفتم: ساعت ۶ کافه همیشگی!

وارد اتاق شخصی مهدی شدیم که بی حاشیه گفتم: مهدی. می خوام تموم کنم!

-چی رو؟ با مونا؟

-نه... کار کردن با تو رو!

-چی؟

-این کارو می خوام تموم کنم. دیگه نمی خوام ادامه بدم.

(سلام دوستان گل. حتما این رمان رو دنبال کنین. عالییه.)

«هونیا»

-هانا برو، مزاحمم نشو.

-ابجی درو باز کن. فقط یک لحظه.

-من غذا نمی خورم هانا.

-آبجی!

-دیگه جواب هانا رو ندادم تا بلکه بره.

چند مین که گذشت، صدای بابا به گوشم رسید؛

-هونیا!!!... بیا پایین!

انتقام زیبا

اصلا دوست نداشتم الان با بابا حرف بزنم.

-کجا موندی پس؟؟؟

دمپایی هامو پوشیدم و به سمت در رفتم.

بابا طبق معمول نشسته بود و امیر و سهیل کنارش ایستاده بودن. هانا هم یکم اونورتر نشسته بود.

بابا: می شنوم !؟

بت تعجب و اخم گفتم:

چی رو!؟

-درمورد کارایی که کردی.

-از من توضیح می خواین؟

بابا پوزخند زد و بلند شد و به سمت من قدم برداشت.

-نکنه باید من توضیح بدم.؟؟؟

با تموم پُر رویی گفت:اره.

بابا با صدای بلند خندید و یه دور چرخید.

-هونیا، توضیح بده.

-خودتون بهتر میدونین.. همچنین هانا.

زیر چشمی به هانا نگاه کردم که متوجه ی چهره ی تعجب زده اش شدم.

هانا: ابعی چی میگی. اما تو به من نگفتی

-به تو چیزی نگفتم، اما دلیلش خودتی .

انتقام زیبا

مکت کردم و به بابا نگاه کردم، و گفتم: و شما.

بابا چشم هاشو ریز کرد و گفت: چی داری میگی!؟

-واضح حرف میزنم. چرا خودتون رو میزنین به اون راه .

بابا عصبانی شد و گفت: مثل ادم بگو.

بازم خاطرات اون شب یادم اومد و بغضم گرفت. اما بخاطر اینکه بغضم نشکنه، گوشه لبمو گاز گرفتم و بعدش با صدای تقریبا بلند گفتم: من رفتم چون غریبه بودم. من رفتم چون مهم نبودم... من رفتم چون همتون سرتون گرم بود و کسی به من اهمیت نمی داد. من رفتم چون شما جلوی چشمای من با یه خانم رقصیدی اونم خیلی عاشقانه، می خواستی جای مامان منو با یه زن هر جایی پر کنی؟ در ضمن، من رفتم چون هانا خانم منو غریبه فرض می کرد و می کنه.

هانا: چی داری میگی ابجی؟؟

-اگه من هانا رو پیش یه پسر، با یک شرایطی دیده باشم، انتظار دارین چیکار کنم؟

هانا خواست چیزی بگه که دستمو اوردم بالا و گفتم: هانا خانم! شما دیگه با من حرف نزن.

بابا: هونیا!

-بسه بابا. بس کنین.

دیگه بغضم شکست و با حق هق به سمت پله های کرمی رنگ خونه دویدم.

« سیاوش »

سیگارمو داخل جا سیگاری مشکی رنگم، خاموش کردم و چشم هام رو بستم.

علاوه بر زندگیم، دخترام هم از دستم رفتن.

اون از هانا، اونم از هونیا که با هیچکس حرف نمی زنه و مشغول کارای خودشه. برای خودم متاسفم که نمی تونم هیچ کاری انجام بدم. تموم بلا هایی که سرم میاد، حق منه! حق منه از هاله دور باشم،

انتقام زیبا

بچه ۶ سالم پیشم نباشه، حقمه هانا تو ۱۶ سالگی با یه پسر دوست باشه، اونم از فامیل های مونا و مهدی باشه. حقمه هونیا، دختر عزیز تر از جونم، از خونم فرار کنه و امروز، اونجوری با من حرف بزنه.

دستی رو صورتم کشیدم و زیر لب گفتم: خدا کنه مهدی به راحتی ولم کنه، تا بتونم دوباره خانوادم رو کنار هم جمع کنم.

با صدای گوشیم که روی میز قهوه ای رنگم بود، رشته افکارمو پاره کرد. دستمو دراز کردم و برداشتمش. شماره مونا روی صفحه گوشیم خودنمایی کرد.

عجیب بود. چرا مونا الان زنگ زده ؟

حتی حوصله ی حرف زدن باهاش رو ندارم، اونوقت دختر من فکر می کنه قصدم ازدواج هستش.

صفحه ی گوشی رو لمس کردم، تماس رو برقرار کردم؛

-الو سیاوش؟؟؟

-بله .

-خوبی؟ چرا نیومدی؟

-خوبم، کجا؟

-ساعت ۶ قرار داشتیم، الان ساعت ۷ شده.

با دستم زدم رو پیشونیم و گفتم:

-یادم رفت. بمون میام.

-باشه.

سریع آماده شدم و با امیر و سهیل راه افتادیم.

انتقام زیبا

قصد من بیرون اومدن از این شغل به کمک مونا بود، چون حرفش پیش مهدی خریدار داشت. وگرنه هاله برام مهم تره.

مونا: سیاوش؟ چرا مثل قبلا نیستی؟!

-نه. اشتباه می کنی.

-سیاوش، مثل قبلا رفتار نمی کنی. من اینو می فهمم.

یکم اخم کرد و و ادامه داد: نکنه دخترات مشکل بوجود آوردن؟

اعصابم بهم ریخت و گفتم: مونا! با هیچ یک از خانواده ی من کار نداشته باش. اونا برای من خیلی مهم هستن.

-پس من چی؟ چطور اونا مهم هستن و من نیستم؟ به همین راحتی؟

-من کی این حرفو زدم. مونا این حرفارو کنار بزار.

-باشه. من همیشه هر چی گفتم، گفتم باشه. این بارم مثل همیشه.

به فضای کافه نگاه کردم که جمعیت کمی رو در خودش جا داده بود.

-می خوام باهات جدی حرف بزنم.

-می شنوم.

-می خوام راه خودم رو از برادرت جدا کنم.

-یعنی چی، دیوونه شدی؟؟ مهدی به تو نیاز داره.

-اره. می فهمم، اما این کار تموم زندگی منو خراب کرده. حدود ۱۰ یا ۱۱ سال میشه که اومدم تو این کار، اما جز ضرر چیزی برام نداشت.

انتقام زیبا

-ضرر؟ نکنه منظورت از ضرر جدا شدن اون زن احمقت باشه، یا خوشبختی بچه هات تو کلی پول و راحتی. سیاوش تو یه احمقی، درست مثل زنت!

-مونا خفه شو.

-چییه؟ نکنه دوشش داری هنوز؟

-من با هاله کاری ندارم. من نگران زندگی دخترام هستم. هانا و هونیا مخالف این شغل هستن و در این صورت مخالف ازدواج من و تو هم هستن. چون تو هم عضوی از این شغلی.

-یعنی ممکن دخترات مخالفت کنن؟

-اره. پس کمکم کن.

-باشه، فقط بخاطر همین کمکت می کنم. با مهدی حرف می زنم.

-ممنون

(کاور: مونا)

«هونیا»

جلو آینه ایستادم و

به چهره ای که خیلی داغون شده بود نگاه کردم.

دیگه از این بی حوصلگی و اهمیت ندادن به خودم، بدم اومده بود.

سریع آماده شدم و بعد از گرفتن وسایلم، رفتم پایین.

هانا تو آشبزخونه بود، با دیدنم گفت: سلام جایی می خوای بری؟

انتقام زیبا

سلام کردم و رو کردم سمت سیما و گفتم: اشکان خونست دیگ؟

-بله خانم.

-برو بگو آماده شه ، منو باید جایی برسونه.

-چشم.

وارد آشبزخونه شدم و یه لیوان آب پرتقال ریختم و مشغول خوردن شدم.

هانا: ابجی؟

چشم هامو دوختم بهش که گفت: چرا جوابمو نمیدی؟

چند بار پلک زدم که سیما صدام زد و سریع به سمت حیاط رفتم که دیدم اشکان ماشینو روشن کرده و منتظرمه.

سریع سوار شدم و اشکان هم حرکت کرد.

وقتی افتادیم تو خیابون گفت: کجا برم؟

-آرایشگاه همیشگی.

-چشم.

تا رسیدن به محل مورد نظر همش به هانا فکر کردم.

کار بزرگی کرده بود و هنوزم دلم باهاش صاف نمی شد حتی اگر معذرت خواهی کنه.

وقتی رسیدیم گفتم: اشکان اگر دوس داری بمون، اگر که نه برو، چون کارم خیلی طول می کشه.

-میرم یه دوری میزنم بعد میام.

-باشه.

آرایشگر(رزا):چه عجب هونیا خانم اومدی.

-درگیر بودم.ولی کار زیاد دارما.

-معلومه!

بعدشم زد زیر خنده.

با حرص مصلحتی گفتم:چرا می خندی؟

-از ناخن های یکی درمیون و ابروهای پر شده و موهایی که رنگش رفته معلومه.

-کوفت.

دوتایی خندیدیم و کم کم شروع کرد.

بعد از تموم شدن کارا،به خودم نگاه کردم که یه دختر خوشمیل رو دیدم(خودشیفته)خخخخ.

مدل ابروهای عوض شده بود و حالا به جای رنگ قهوه ای تیره،قهوه ای متوسط بود.موهامم رنگ شده بود و خیلی خوب بود.

ناخن هامم ترمیم شده بود.رزا برام یه آرایش ملایم هم کرده بود و خیلی ناز شده بودم.

اینهمه تغیر برای فردا که دانشگاه دارم خیلی کار ساز بود.(حالا نه که من مثل بقیه دخترام)

«سیاوش»

استرس عجیبی داشتم و نمی دونستم مهدی باهام چیکار داره.

انتقام زیبا

یعنی قبول می‌کنه از این کار پیام بیرون؟

وقتی رسیدم به خونه مهدی، با امیر و سهیل وارد خونه شدیم.

مونا سریع اومد پیشم و گفت: سلام. تلاش خودمو کردم، اما گفت به راحتی نمی‌شه برو ببین شرطش چیه.

سرمو تکوم دادم و از کنارش رد شدم.

وقتی وارد اتاقش شدم و دیدم داره سیگار می‌کشه.

-سلام اقا سیاوش.

-سلام اقا.

-باشین.

نشستم رو مبل، سریع گفت: پس می‌خوای راهتو جدا کنی.

-اره.

-به همین راحتی؟ این جووری نصف کارای من بهم می‌ریزه، اونوقت انتظار داری راحت بگم، اشکال نداره برو اقا سیاوش!

-نه اقا. میدونم چه مشکل‌هایی پیش میاد.

-خب دیگه.

مکت کرد و ادامه داد: برای همین گفتم بیای اینجا تا حرفامو بگم.

ترس و استرس وجودمو فرا گرفت و گفتم: بفرمایید!

-من می‌خوام از یه خانواده انتقام بگیرم.

-خب...

انتقام زیبا

-خودم نمیتونم بهشون نزدیک بشم. می فهمی؟

-بله اقا. اونوقت این چه ربطی به من داره؟

پشتشو کرد بهم و گفت: تو باید اینکارو انجام بدی.

حس کردم قلبم نزد. این با خودش چی فکر کرده؟

من از یه خانواده انتقام بگیرم بخاطر مهدی؟

-اگر اینکارو نکنم چی میشه؟

شونه بالا انداخت و برگشت سمتم: اونوقت تا عمر داری باید تو این شغل باشی و خیلی خوب هم میدونی که فرار و این چیزا کار ساز نیست.

نفس عمیق کشیدم و گفتم: باید بدونم داستان چیه و دلیلش چیه

-باید اول قبول کنی.

-شاید نتونم.

-تا قبول نکنی من هیچوقت داستان زندگیمو نمیگم بهت.

یکم به مغزم فشار اوردم و دیدم هیچ راهی جز قبول کردنش که باعث درست شدن همه چی میشه، ندارم.

-باشه قبول. حالا بگو موضوع چیه؟؟

(لطفا بگین برای دیدن سایت رمان های اینجا، باید تو گوگل چی بزنم تا بیاد!)

انتقام زیبا

۵- سال پیش دخترم عاشق یه پسری بود. چند سالی عاشق هم بودن، شب عروسیشون یکی کلی عکس های دروغین رو از روی دشمنی، به پسره نشون داد. پسره جشنو بهم ریخت و همون شب از تهران رفت. یک هفته بعدش رفت خارج.

۲ ماه اول دخترم بهم ریخت و اعصابی شد. اصلا حرف نمی زد.

اما بعد از چند وقت خودکشی کرد و در جا مرد.

از اون روز تا الان و تا عمر دارم، از اون خانواده متنفرم. چون من فقط یه دختر داشتم، اونم تینا بود. حالا من می خوام یه کاری کنم اونا هم طعم این دردو بچشن.

می خوام کاری کنم روزی هزار بار از خدا بخوان، کاش اون روز تکرار بشه و دختر منو قضاوت نکنن.

شوکه نگاش می کردم.

با این چیزایی که می گفت معلوم بود انتقام سنگینی هستش. ممکن بود من از پیشش بر نیام.

اما نه، باید این کارو انجام بدم وگرنه تا ابد باید تو این شغل بمونم. قصد من اینه که خانوادمو دور هم جمع کنم.

مهدی: چی شد؟

-عکس دخترتون رو نشون میدین؟

خم شد رو میزش و از زیر چند تا کتاب یه عکس برداشت و اومد طرفم و عکسو گرفت جلوم.

دخترش خیلی مظلوم بود و معلوم بود به مهدی نرفته.

مهدی: شبیه من نیس نه؟

-نه هیچ شباهتی ندارین.

انتقام زیبا
سرشو تکوم داد و عکسو گذاشت رو میز.

بعدش نشست روبه روم و گفت: تو این ۵ سال اون خانواده رو زیر نظر دارم.

-چجوری؟

-عه؟ انتظار داری بگم؟ فقط همینو بدون سامیار رو فرستادم تو همون دانشگاهی که پسر دوم اون خانواده درس می خونه و قراره همون پسر رو برای انتقامم استفاده کنم.

-اها.

-این کارو می کنی برام یا نه؟

-من نمیدونم باید چیکار کنم اقا.

-باشه. فقط گوش کن!

سرمو تکوم دادم و اونم بعد از اینکه یه سیگار روشن کرد حرفشو شروع کرد؛

-می خوام یه بلایی سرشون بیاد، درست مثل بلایی که سر ما اومد. می خوام همون بلایی که سر دخترم اومد، سر پسر دومشون یعنی آرشام راد بیاد. می خوام یه دختری رو بفرستی طرفش و تا پای عروسی برن، و شب عروسی خودم با یه نقشه هایی جداشون می کنم. تو فقط باید تا پای عروسی پیش بری، بقیه اش خود به خود اتفاق میوفته بدون دخالت خودت و اون دخترا!

یه نفس کشیدم و گفتم: من هیچ دختری رو برای این کار سراغ ندارم.

ابرو بالا انداخت و گفت: چرا اتفاقا داری.

-منظورتون چیه!!؟؟

-دخترت. اسمش چی بود؟؟؟ اها هونیا بود یا هانا؟

انتقام زیبا

-اقا من دخترم و وارد این بازی نمی کنم. خودش هم هیچوقت قبول نمی کنه نقش عاشق هارو بازی کنه.

-پس برو سرکارت.

-یعنی چی؟

-یعنی همین! یا دخترت به اون پسر نزدیک میشه، و اونو دیوونه ی خودش می کنه و تا عروسی پیش میرن، یا تو می مونی سر کارت.

هونیا دخترمه. اصلا نمی تونم همچین کاری کنم. منم دلم بخواد، هونیا انجام نمیده. اما اگر اینکارو نکنم باید تو این شغل بمونم.

از یه طرف به هونیا چجوری بگم این موضوع رو؟ اصلا بگم چرا باید اینکارو انجام بده؟!

باید فکر کنم، اینجوری نمی شه.

-باید فکر کنم...

-۲ روز وقت داری.

-باشه.

بعدشم از جام پا شدم و رفتم سمت در.

دستم رو دستگیره ی در قرار گرفتم که با صدای عادی گفت: اقای.. سیاوش!

برگشتم سمتش که با لبخند گفت: بیه سری اجناس و بار هارو می خوام بفرستم اونور. برو دید بزن مشکلی نباشه.

کلافه سر تکوم دادم و گفتم: چشم.

انتقام زیبا

«هونیا»

یه مانتو و شلوار طوسی پوشیدم با مقنعه و کفش و کیف مشکی... بعد از گرفتن وسایلام از اتاقم خارج شدم.

به آشبزخونه که رسیدم بابا و هانا رو دیدم که دارن صبحانه میخورن.

هانا خانم بازم مدرسه نرفته بود، منم اگه دوست پسر اونجوری داشتم حتما نمی رفتم.

نشستم رو صندلی و سلام کردم.

هانا: سلام ابجی. می خوای بری دانشگاه؟

-بله.

بابا سهیل رو صدا زد و گفت: به اشکان بگو آمادشه باید دخترمو ببره دانشگاه.

جانننننننن؟؟؟؟؟؟؟ دخترمووووو؟

از کی تا حالا بابا بهم میگه دخترم؟

اقا یکی منو بگیره الان غش می کنم.

زیر لب گفتم: ممنون.

-ترم جدید شروع شده؟

-بله بابا .

-چند وقت دیگه ارشد رو می گیری؟

انتقام زیبا

هه بابای ما نمی دونه ما ترم چندم دانشگاه هستیم.

-تقریباً ۱ سال و نیم.

-خوبه

از جام پا شدم و با اینکه هنوزم از دست دوتاشون دلگیر بودم گفتم: من رفتم، خداحافظ.

(سلام بچه ها...یه پارت جدید تقدیمتون)

امروز تو دانشگاه کنفرانس داشتم و برای همین کمی استرس داشتم و با این استاد مغرور و اخمو اوضاع بدتر بود. هر لحظه حس می کردم خراب می کنم و باعث می شه جلوی دانشجو ها و سامیار کم بشم.

وقتی وارد کلاس شدم، به انبوه دانشجو ها نگاه کردم که باعث استرسم شد.

(اوف هونیا چته. فقط یک کنفرانس ساده اس. اروم باش، یه نفس عمیق بکش.)

بعد از یه نفس عمیق کمی اروم شدم و سر جام نشستم. کلاس پر از همهمه بود.

لای جزوه ام رو باز کردم و شروع کردم به خوندن متن هاش.

زیر چشمی یکی از دخترای کلاس رو دیدم که میاد سمتم.

سریع سرمو بلند کردم و یه لبخند زدم.

-هونیا جون؟

-جانم شیرین خانم؟

جزوه جلسه قبل رو داری؟؟؟ الان این استاد اخمو میاد من هیچی بلد نیستم، اینطوری فقط هنگ نگاش می کنم.

-اره عزیزم دارم.

انتقام زیبا

جزوه رو از کیفم بیرون اوردم و گرفتم جلوش.

-ممنون هونیا جان.

-خواهش می کنم.

دختر پاک و مهربونی بود. از رفتارش خوشم اومد.

با صدای سلام استاد بچه ها بلند شدن ، منم از جام بلند شدم و به استاد نگاه کردم.

استاد هاتمی:خب خانم بیاین کنفرانس رو شروع کنین.

وسایلم و فلشم رو برداشتم و رفتم سمت میز استاد هاتمی.

استاد هاتمی هم با اخمای بین ابروهایش روی صندلیش نشست.

بعد از گفتن ذکر: «علی بذکر الله تطمئن قلوب» اروم شدم و شروع کردم.

«سیاوش»

زنگ تلفنم باعث شد از خواب بپریم.

سریع گوشیمو برداشتم تا بلکه خفه اش کنم.

با گرفتن گوشیم و شماره ی مهدی که خودنمایی می کرد، دوباره نگران شدم و یاد کاری که ازم

خواسته بود افتادم. الانم حتما زنگ زده بود تا دنبال کارشو بگیره.

سعی کردم آرامش داشته باشم.

صفحه گوشی رو لمس کردم و جواب دادم؛

-الو سلام اقا.

-سلام.

انتقام زیبا

-خوبین؟

وقت به خیر.

-برای صحبت روزمره زنگ نزدم.

-بله میدونم برای چی زنگ زدین.

-پس خودت برو سر اصل مطلب.

-راستش خودم قبول کردم.

-یعنی چی؟

-یعنی فقط مونده با دخترم حرف بزنم.

-خیلی شل می گیری ماجرا رو. اینجوری ممکن کارمو خراب کنی و تا ابد تو این کار بمونی!

-نه اقا خیالتون راحت. امشب قراره با دخترم حرف بزنم.

-خوبه. زود تر خبرشو بده.

-چشم اقا خداحافظ.

بدون جواب قطع کرد.

لباسامو مرتب کردم و نشستم پشت میزم.

لبتابمو روشن کردم و عکس هاله رو باز کردم.

هاله خانم، خیلی زود دور هم جمع می شیم. اصلا نگران نباش.

«هونیا»

وقتی سوار ماشین شدم اشکان سریع پرسید: بریم خونه خانم؟

انتقام زیبا

-نه.

-اخه اقا زنگ زدن و گفتن زود برین خونه.

بدون توجه به حرفش گفتم:

-منو برسون خونه ی مامانم.

تعجب زده از اینه نگام کرد که گفتم:چیه؟

-هیچی خانم.

تا رسیدن به خونه مامان فقط به امروز صبح و مهربونی های بابا فکر کردم.

هه....چی شده بود که با من مهربون شده بود؟؟؟

با ایستادن ماشین جلوی در شیری رنگ خونه ی مامان،دلم پرکشید سمت مامان خوشگلم.

-خانم منتظرتون بمونم؟

-اره.

بعدشم پیاده شدم و رفتم سمت ایفون و سریع زنگ زدم.

مامان جواب داد:

-بله؟عه هونیا تویی؟بیا عزیز دلم.

درو باز کرد و منم سریع وارد حیاط ۵۰ متری مامان شدم.

هاوش جیغ جیغ کنان خودشو رسوند پیشم.

منم سریع بغلش کردم که گفت:ابجی هونیا خوب شدی؟

-اره عزیز دل ابجی.خوب شدم.

انتقام زیبا

مامان با دیدنم اشک تو چشماش رو پاک کرد و گفت: هونیا چه خوب کردی اومدی اینجا.

لبخند دلگرم کننده ای زدم و هاوش رو گذاشتم زمین و محکم بغلش کردم.

اشکام می ریخت و شونه ی مامان رو خیس کرده بود.

مامان: گریه نکن دختر گلم.

از مامان جدا شدم و با هم وارد خونه شدیم.

هاوش رفت سراغ بازی، من و مامان هم نشستیم تو پذیرایی.

مامان: رفتار بابات نداشت اون روز بمونم پیشت، می خواستم باهات حرف بزنم اما نشد، دیروز زنگ زدم به خونتون، خدمتکارتون گفت خوته نیستی.. گوشیت هم که خاموش بود.

با یاد اوری بابا و کاراش خیلی رُک گفتم:

-مامان من دیگه بابا ندارم.

-این چه حرفیه عزیز دل من؟

-مامان؟

-جونم؟

بغض گلوم رو فشار می داد و ذهنم درگیر تموم بدبختی های زندگیم بود.

-اومدم مثل اون موقع ها سرمو بزارم رو پاهات و باهات حرف بزنم تا اروم بشم.

-الهی قربونت برم. چرا بغض داری؟

رفتم کنار مامان نشستم و اروم خم شدم و سرمو گذاشتم رو پاهای مامان.

مامان خیلی تعجب زده فقط تونست با دستاش موهامو نوازش کنه.

-چرا بهم نمیگی؟

انتقام زیبا
-چیو مامان؟

-چرا اون شب رفتی؟ چرا فرار کردی؟؟!

-مامان ازم نخواه که راجب اون شب حرف بزنم.

-چرا اخه؟ تو داری خودتو عذاب میدی. به من بگو تا خالی شی.

چی میگفتم؟ میگفتم چون بابا رو با یه خانم دیدم که با هم هستن؟ یا هانا رو که یه پسر داشت
بوسش می کرد؟

حالم خیلی بد بود. دلم میخواست با مامان حرف بزنم تا اروم شم.

(دوستان گل تعداد لایک ها بره منم زود تر اینارو ویرایش میکنم و میفرستم)

اما می ترسیدم مامان ناراحت بشه، با اینهمه غم و غصه ای که داره.

مامان: هونیا؟ عزیزم حرف بزن.

نمیدونم به اراده ی خودم بود یا نه اما شروع کردم.

-شب تولدم، همه می رقصیدن. همه ی زوج ها وسط بودن، اما یه چیزی اون وسط اضافه بود.

اونم یه خانم که با بابا رقصید و....

همه چیو گفتم، خودمم نمی دونستم دلیلش چیه اما هر چی که بود و نبود رو بهش گفتم.

انتقام زیبا

اونقد گفتم و گریه کردم که کم صدای گریه مامان بلند شد.

پا به پای هم گریه می کردیم که هاوش اومد.

با دیدن هاوش آرامش خودمو حفظ کردم و اشکامو پاک کردم و رفتم سمتش و قبل از اینکه چیزی بگه با خودم بردمش تو اتاقش و گفتم: بیا نقاشی بکشیم هاوش! باشه؟

هاوش: مامان گریه می کرد؟ اصلا تو چرا گریه کردی ابجی جون؟

-ما گریه نکردیم. یعنی دلمون برای مامان خانم تنگ شده بود.

با لحن بچه گونه اش گفت:

-مامان خانم ۲ سال پیش مرد.

-اره اما ما الان دلمون براش تنگ شد. حالا بیا نقاشی بکشیم خوب؟؟

-باشه.

با مشغول کشیدن نقاشی که شامل خونه و درخت بود شدیم که مدتی بعد مامان اومد داخل اتاق.

بهش نگاه کردم که گفت: گوشیت زنگ می خوره. باباته!

اوففففففففففف!!

از جام بلند شدم و رفتم سمتش و گوشی رو گرفتم از شو سریع جواب دادم؛

-الو بابا؟

-سلام کجایی؟

انتقام زیبا
-سلام بیرونم .

-بیرون یعنی کجا؟

-اوم اومدم پیش مامان.

-با اجازه ی کی؟

از اینهمه گستاخی بابا عصبانی شدم و گفتم: با اجازه ی خودم بابا. دیگه نی نی کوچولو نیستم که شما
واسم تصمیم بگیری، ۲۳ سالمه بابا جان.
یکم سکوت کرد و گفت: باشه. سریع بیا خونه .

جوری می گفت بیا خونه که انگار اومدم خونه ی دوست پسر و هر لحظه ممکن بلایی سرم بیاد.
بعد از قطع کردن فکرمو به زبون اوردم که مامان خندش گرفت و به هاوش اشاره کرد که یعنی، زشته
یاد می گیره.

ریز خندیدم و گفتم: دو روز دیگ اینم میشه لنگه بقیه پسرا مامان
جون.

با مامان وارد آشپزخونه شدم و گفتم: مامان جون؟

-جونم؟!

-شما خودتو ناراحت نکن.

چاقویی که تو دستش بود رو انداخت تو ظرف شویی و اومد سمتم و گفت: من ناراحت نیستم. فقط
متاسفم.

-چرا!!!!!!؟؟؟؟؟؟!؟

-بخاطر زندگیم، بخاطر انتخاب اشتباهم که بابات بود. بخاطر تربیت نادرست هانا، بخاطر...

انتقام زیبا

سریع پریدم وسط حرفشو و گفتم: تربیت نادرست هانا تقصیر شما نیست ماما. هانا از بچگی که اوج تربیتش بود پیش بابا بود نه شما. پس این وظیفه به گردن بابا بود. لطفا خودتو سرزنش نکن.

مامان لبخند دلگرم کننده ای زد و بعدش خیلی تلخ گفت: اون زنه خوشگل بود؟

-کی؟

-همونی که با بابات می چرخه.

-اها. نه زیاد! دماغ و لبش عملی.

-ولش کن. اصلا دیگه راجب این موضوع حرف نزنیم. تو هم بهش فکر نکن به درسات برس. با هانا هم حرف می زنم، شاید دوستش داشته باشه.

به آخرین حرف ماما پوزخند زدم و گفتم: اوکی. من برم دیگه.

-باشه عزیزم برو. فقط یه چیزی...

-جونم؟

-می دونم از بابات و هانا دلگیری اما. حواست به هانا باشه. کارش اشتباهه اما نزار بیشتر از این اشتباه کنه.

جمله های ماما فکرمو درگیر کرد و گفتم: باشه ماما گلم.

هاوشو صدا زدم بعد از اینکه بوسه ای رو گوش زدم، ازشون خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم

«عکس کاور هاله»

وقتی رسیدیم خونه یه ماشین مازاراتی تو حیاط پارک بود. یعنی کی اومده خونمون؟

وقتی وارد خونه شدم صدای یه خانوم و پسری میومد به علاوه ی بابا. صدای پسره آشنا بود..
اها این سامیار بود، اما اون خانوم.

حرفایی که با خودم میگفتم، با رسیدنم به سالن پذیرایی و دیدن اون زنه که با بابا رقصیده بود نیمه
موند و تا ته داستان رو خوندم.

زنه از جاش پا شد و پشت سرش سامیار هم بلند شد.

-سلام دخترم.

با حرف اون زنه بهش نگاه کردم و اروم گفتم: سلام. ولی من دختر شما نیستم و خودم مامان دارم.

بعدشم بدون نگاه بهشون راه افتادم سمت پله ها اما صدای بابا باعث شد وایستم.

-هونیا بیا اینجا بشین. باهات کار دارم.

-بابا من الان خسته ام، بزارین برای یه وقت دیگه. الانم که مهمون دارین.

بعدش یه پوزخند صدا دار زدم و راه پله ها رو پیش گرفتم.

زنیکه پر رو یه جوری اومده اونجا نشسته انگار زن بابام شده. پسرش هم که نمیدونه خجالت چند
بخشه.

با وارد شدنم به اتاق و عوض کردن لباسام، نشستم رو تخت و طبق معمول شروع کردم به کندن
پوست لبام.

صدای در زدن در باعث شد دست از سر لبام بردارم و بگم: بفرمایید.

بابا وارد شد و گفت: بیا پایین هونیا. برای بار اخر میگم.

-من بدم میاد از اون زنه می فهمین؟؟؟؟

انتقام زیبا

-اون زنه اسم داره.اسمش موناست.

صورتمو به حالت چنشدش در اوردم و گفتم:اه با اون اسمش.بابا؟ چجوری روتون میشه بیاین بگین با زنی که با شماست و مامانم نیست هم نشین بشم.درضمن خیلی دوشش دارین نه؟؟

با یاد آوری مامان حالم عوض شد و ادامه دادم:هیچکس جای مامان منو نمی گیره بابا.تورو خدا بگین بره.من ازش بدم میاد.

دیگه گریه ام در اومده بود که بابا اومد سمتم و جلوم زانو زد و سرمو بغل کرد.

از کار ناگهانیش تعجب کردم و گریه ام شدید تر شد.اخه مگه من چقد تحمل داشتم که کل روزم با گریه سر می شد؟؟

-گریه نکن هونیا.باشه میگم برن.ولی تو گریه نکن،به اندازه کافی اذیتت کردم و خواهم کرد.

با تعجب ازش جدا شدم و زل زدم تو چشمای سبز رنگ بابا که مثل خودم بود.منظورش از حرفش چی بود؟؟

-بعدا با هم حرف می زنیم خب؟؟؟

سرمو تکوم دادم و بابا از اتاقم خارج شد.

«سیاوش»

بعد از رفتن مونا و پسرش مستقیم رفتم سمت اتاق هونیا.

بعد از اینکه در زدم،با صدایی سرحال تر از یه ساعت پیش جواب داد:بله.بیا داخل.

وارد اتاقش شدم و دیدم داشت درس می خوند.

من قرار بود با زندگی این دختر چیکار کنم؟؟؟

انتقام زیبا
- کاری دارین؟

- نمی تونم با دخترم حرف بزنم؟

رو صندلی جابه جا شد و گفت: می تونین.

- از من بدت میاد؟

به زمین نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد و لب زد؛

-نه!

-پس چرا هیچوقت باهام خوب نیستی؟

-چون... چون اعصابم خورد میشه بابت بعضی از کاراتون.

تلخ لبخند زد و گفتم: من کلا تموم کارام احمقانه ترین کاره.

- نه بابا. حالا کارای مثبت هم دارین.

- هونیا تو دختر منی و من پدر تو هستم.

-حتما همینه بابا.

-باید یه کاری کنی برای من.

-من؟؟؟؟

با چشماش که گرد شده بود نگام می کرد که یه لحظه بابت حرفی که قراره بهش بگم پشیمون شدم.

-اره تو.

-خب... چه کاری!!!؟؟؟

-میگم بهت. اما اگر این کارو نکنی کل زندگی ما خراب میشه. به نفع خودته این کارو نکنی.

چهره اش ترسیده شد و آب دهنشو قورت داد و گفت: یعنی انقد مهمه؟

انتقام زیبا

-اره. بخوای نه و چرا و اگر بیاری منم عصبانی می شم.

سرشو انداخت پایین و گفت: باشه. اما اگه از پیشش بر نیام چی؟

-باید از پیشش بر بیای. گفتم که، اگر این کارو نکنی...

پرید وسط حرفمو و گفت: زندگیمون خراب میشه. فقط به سوال دارم.

-بپرس ولی جواب نمیدم.

-مربوط به شغلتون میشه این کار مگه نه؟؟؟

از کجا فهمید؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-بابا؟؟

-گفتم که جواب نمیدم.

-اشکال نداره خودم جوابشو گرفتم. هیچی به اندازه شغل شما که هنوز نفهمیدم چیه خطرناک نیست وگرنه...

با عصبانیت گفتم: هونیا بس کن. برای این حرفای همیشگی وقت ندارم.

-باشه. بگین.

(عکس کاور سامیار)

«هونیا»

-سخته بگم و برای همین مستقیم و بدون مقدمه میگم، داستان از اونجا شروع می شه که تو باید نقش عاشقا رو بازی کنی.

با جمله ی بابا مخم سوت کشید. این بابای با غیرت من بود؟؟؟

سرم یکم گیج رفت و لب هایی که خشک شده بود اروم گفتم: بیع.... یعنی..چی؟

بابا که متوجه دگرگون شدن حالش شده بود گفت: هونیا آروم باش، این فقط یک بازی. تو باید نقش یک دختر عاشق رو بازی کنی و اون پسر هم عاشق بشه.

بعد از مکث کوتاه مدتی گفت: تا اون طرف هم به خواسته اش برسه.

این بابای من نبود! بابای من هر جور که بد بود، بی غیرت نبود. نم اشک، دور چشمامو خیس کرده بود.

لبمو تر کردم و گفتم: بابا خودتی؟؟؟! تو از من چی می خواهی؟ تو از من می خواهی قلب یکیو بشکنم؟ بازیش بدم، اذیتش کنم؟

گریه هام امون نمی داد و منم با صدای بلند همراه با گریه، بریده بریده می گفتم: بابا اون کیه که ازت این کارو خواسته و تو نتونستی بگی نه؟! بابا تو دیگه بابای قبلا من نیستی. چی فکر کردی با خودت که اومدی اینارو بهم میگی؟ من کی از این کارا کردم؟؟

پوزخند زدم و ادامه دادم: بابا یادته روزی که مامان ازت جدا شد گفت هیچوقت دخترامو وارد بازی کثیف خودت نکن؟ تو هم گفتی همه ی دنیا با کارام یه طرف، دخترام یه طرف. پس چی شد؟ بابا برات متاسفم. متاسفم...

بابا: هونیا ساکت باش، من هنوز حرفامو نگفتم.

با جیغ پریدم وسط حرفشو و گفتم: بسه بابا، هیچوقت فکر نمی کردم همچین بابایی داشته باشم. دیگه هیچ جوهره نمی تونم شما رو ببخشم. هیچ جوهره!

پشتمو کردم بهش و با نفس نفسی که می زدم گفتم: برین بیرون می خوام تنها باشم.

بابا بی صدا از اتاقم خارج شد و همین یه تلنگر بود برای شدید تر شدن گریه های من.

روی صندلی، زانو هامو بغل کرده بودم و از پنجره بیرونو نگاه می کردم و گلوله های اشک هم، یکی پس از دیگری می ریخت رو گرنه هام..

خدایا این چه زندگی که من دارم؟

انتقام زیبا

مگه من گناهی مرتکب شدم که تموم بدبختی های دنیا آوار میشه رو سرم!

یعنی بابای من انقد بد شده؟ چجوری تونست یه همچین چیزی رو قبول کنه و بهم بگه. اخه اون چه شغلی که بابا داره و داره مارو نابود می کنه.

با احساس اینکه یکی پشت سرمه و بغل شدنم توسط یه آشنا که هانا بود دلم بیشتر گرفت. حتی از هانا هم غافل بودم.

بی حرف و بی حرکت بغلم کرده بود و خیسی پیرهنم نشون میداد اونم گریه می کنه.

اروم لب زدم: تو چرا ناراحتی خواهی؟

-چون تو ناراحتی.

حرفش قلبمو به درد آورد.

-چرا نخوابیدی؟

-چون تو نخوابیدی.

-چرا الان گریه می کنی؟

-چون تو گریه می کنی.

از اینهمه جواب دادناش خسته شدم و برگشتم سمتش و گفتم: مگه صبح مدرسه نداری؟

-فردا پنجشنبه اس.

-راس میگی.

-ابجی؟

-جونم!؟

-ای کاش من جای تو بودم.

انتقام زیبا

چرا؟

چون نمی تونم اینهمه سختی کشیدنتو ببینم.

-اشکالی نداره.

-می خوام کاری که بابا ازت خواسته رو قبول کنی؟

-هرگز.

خیلی تشنه ام بود. برای همین یه لیوان آب از کنار تختم برداشتم و یک قلوپ ازش خوردم.

-اما... فکر کنم باید قبول کنی.

کنجکاو نگاش کردم و گفتم: چطور؟

-فضولی کار بدی، اما فکر کنم باید بگم.

دستم رو صورتم کشیدم و کنجکاو تر از لحظه ای پیش گفتم:

-چیو هانا؟ واضح حرف بزن.

-امروز، وقتی که هنوز نیومده بودی، اون خانومه و پسرش و بابا داشتن راجب همین موضوع حرف می زدن.

-خب، خب.. چی می گفتن؟؟

-اون خانومه به بابا گفت هیچ آسیبی به هونیا نمیرسه، سامیار هواشو داره.

-دیگه چه غلط ها.

-بعد بابا گفت اگر هونیا قبول نکنه چیکار کنیم، بعد اون خانومه گفت باید قبول کنه، درضمن سیاوش حواست به خودمون هم باشه.

-یعنی چی؟؟

انتقام زیبا

هانا سرشو انداخت پایین و گفت: قراره به عنوان زن بابا بیاد خونمون مگه نه؟

چشم هامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

-هانا! اون اگه بیاد، ما اینجا نمی مونیم. نترس.

دیگه چی گفتن؟

-بابا گفت نکنه یهو عاشق هم بشن بعد سامیار گفت، گردن پسر رو میشکنم که عاشق هونیا بشه. بعدش همشون خندیدن.

-وقتی سامیار اینو گفت، بابا چیزی نگفت؟

-نه گفتم که همشون خندیدن.

تلخ خندیدم و گفتم: به جای اینکه بابامون غیرتی بشه، پسر خاطر خواهش برای ما غیرتی میشه.

-ابجی؟

-هوم؟

-یه چیز دیگه ای هم بود. می ترسم بهت بگم چون ناراحت میشی.

ترسی به جونم افتاد که باعث شد دست هانا رو بگیرم.

-بگو هانا.

-اون خانومه به بابا گفت، اگر دخترت قبول نکرد این کارو کنه، دیدن مامانشو و برادرشو ممنوع کن. بابا هم قبول کرد.

-یا خداااا... هانا چی میگی؟ وای بدبخت شدیم هانا.

-ابجی اروم باش.

-وای نه. دیگه تحمل ندارم.

انتقام زیبا

(کاور: هونیا)

(صبح روز بعد)

چشمام اونقد می سوخت که حس می کردم دارم کور می شم.

از اینور دلم درد گرفته بود، چون خیلی گرسنه ام بود.

مجبور شدم برم WC تا به صورتم اب بزدم و بعدش برم پایین.

وقتی صورتمو از آینه دیدم وحشت کردم.

این من بودم؟؟؟؟؟؟؟؟

سریع صورتمو شستم و رفتم نشستم جلوی آینه ی میز آرایش.

یه کرم زدم به صورتم و یه کرم مخصوص دور چشممو هم زدم. بعدش موهامو بستم و از اتاقم خارج شدم.

از پله ها پایین می رفتم که متوجه مکالمه بابا با تلفن شدم.

متوجه من نشده بود پس میتونستم حرفاشو گوش کنم.

خم شدم پشت نرده های پله و به حرفاش گوش کردم؛

-اقا من باهات حرف زدم، دست خودش نیست که قبول نکنه.

.....

-نه خیالتون راحت اقا.

.....

-بله الان میام.

.....

انتقام زیبا

-چطور اقا؟

.....

-چرا اقا روی خیلی چیزا حساسه و نقطه ضعفش هست.

.....

-چشم اقا. خدا حافظ.

سریع بلند شدم و خیلی ریلکس و بدون توجه به بابا که زیر نظرم داشت رفتم سمت آشبخونه.

نفرتم میومد نگاش می کردم. می خواست دست بزاره رو نقطه ضعف های من. لعنتی!

مگه من چه گناهی مرتکب شدم که اذیتم می کنه؟؟

نشستم رو صندلی و به سیما که داشت ظرف می شست، گفتم: سیما برام صبحانه بیار.

-چشم خانم.

منتظر موندم تا صبحانه بیاره.

بابا هم بدون توجه به هر چیز و هر کس تو این خونه، به همراه امیر و سهیل رفت.

هه. واقعا واسه این زندگی، واسه بابام، حتی واسه خودم متاسفم!

-خانم بفرمایید.

سینی حاوی، چای، مربا، کره، پنیر، نون و... گذاشت رو میز، جلوم و منم اروم، اروم شروع کردم به خوردن غذا.

۲،۳، لقمه نخورده بودم که هانا با موهای پریشون و چهره ی خواب آلود تو آشبخونه.

سعی کردم متوجه ناراحتی و غم و عصبانیت نشه، برای همین گفتم: سلام عزیزم. بیا صبحانه بخور.

بعدش رو به سیما گفتم: چایی و شیر و بیار.

انتقام زیبا

-چشم.

هانا: ابجی؟

-جونم؟

-میدونم موقع خوبی نیست و الان نباید باهات حرف بزنم..

-نه بگو.

-می خواستم راجب رهام بگم.

-رهام؟؟

-اره. همون پسره که...

-باشه، غذا تو بخور، بعدش حرف می زنیم. منم حرف زیاد دارم.

سرشو تکوم داد و شروع کرد به خوردن صبحانه اش.

-آبجی من می دونم هنوزم بخاطر اتفاقی که اون شب، یعنی شب تولد افتاد ناراحتی. اما آبجی رهام فرق می کنه. رهام دوسم داره، حتی می خواست بیاد باهات حرف بزنه. می گفت حاضرم هیچوقت پیش هم نباشیم اما فقط تو باهام بمون.

-هانا جان، دوست داشتن به این چیزا نیست.

کی با هم آشنا شدین؟

-۲ ماه پیش... بابا یه شب مهمون داشت که همینا بودن مهموناش، تو هم نبودى خونه. رهام اومد بهم پیشنهاد داد و اینا بعد...

-خب بسه.

با نگاه گرمی نگاش کردم و گفتم: چقد دوسش داری؟ مطمئنی به حس قلبت؟

انتقام زیبا
-دوشش دارم، خیلی.

-فکر می کنی انتخاب درسته، یا دیگه نظرت عوض نمی شه؟؟

-فکر نکنم نظرم عوض بشه.

-باشه. اگر فکر می کنی انتخاب درسته و به همه چیز مطمئنی، یه قرار بزار باهاش حرف بزنم.

-با رهام؟

-اره. می خوام بابت اون هم مطمئن بشم.

-باشه.

-من میرم درسامو بخونم. تو هم بخون درساتو.

-چشم.

بعدشم راه افتادم سمت اتاقم.

شاید واقعا هانا و رهام همو دوست دارن، اینکه من عشقی ندارم و زندگیم بخاطر کارای بابا داره تباه می شه، دلیلی نداره هوای هانا رو نداشته باشم.

(کاور: هانا)

«سیاوش»

-سلام اقا، خسته نباشین.

-سلام. چخبر؟؟

-هیچی اقا. فعلا همونایی که براتون تعریف کردم.

سرشو تکوم داد و گفت: خب، مثل اینکه واسه وادار کردن دخترت و انجام درست کارش باید دست بزاریم رو نقطه ضعف هاش...

انتقام زیبا
ابرو بالا انداخت و ادامه داد: مگه نه؟

من چجور پدری بودم که دارم زندگی دخترمو به خطر می ندازم؟
بازم حرفای دیروز هونیا به مغزم فشار آورد، هنوز نتونسته بودم حرفاشو تجزیه کنم.

-سیاوش کجایی؟

به مهدی نگاه کردم و گفتم: بهتر نیست این کارو نکنیم؟

-مثل اینکه یادت رفته از من چی خواستی!؟!

عذاب ولم نمی کرد اما به اجبار گفتم: نه یادم هست. نقطه ضعف هونیا، دوری از مادرش و برادرشه و دانشگاه و درسش.

-خب اینجوری که خیلی راحت.

-نمیدونم اقا.

-بهش گفتمی رد کردن این کار، واسه کل خانوادتون ضرر داره؟؟؟؟

-بله، اما اهمیت نداد.

-خوبه. امروز میری بهش میگی، حق رفتن به دانشگاه و پیش مادرش و برادرشو نداره.

-اما اقا...

-چی؟؟؟؟ اعتراض داری؟؟؟؟

-نه اقا. من می ترسم اتفاقی برای دخترم بیوفته، یا به وقت عاشق هم بشن یا هر چیز دیگه ای.

-سامیار حواسش هست.

-یعنی چی؟ اینو خودشم بهم گفته بود..

-یعنی همه جا دنبالشون میره، نمی زاره چیزی بشه.

انتقام زیبا

-باشه.میشه من مرخص بشم؟؟؟.

-می تونی بری. فردا زنگ زدم، باید خبر خوش بدی، فهمیدی؟؟؟!

-بله اقا، چشم.

سریع از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم و به همراه امیر و سهیل از ساختمون مهدی خارج شدیم و راه افتادیم سمت خونه.

-ساعت ۸ بود که سیما اومد پیشم و گفت: اقا غذا آماده اس.

-برو بچه ها رو صدا کن.

-چشم اقا.

«هونیا»

بابا و هانا نشسته بودن رو میز ناهار خوری و منم نشستم.

سکوت بینمون رو پر کرده بود،،هیچ دلم نمی خواست تو صورت بابا نگاه کنم. تو دلم یه حسی نسبت بهش داشتم، شاید تنفر، شاید دلخوری، یا شایدم عصبانیت. به هر حال نمی خواستم نگاش کنم.

اروم اروم از پاستایی که کشیده بودم می خوردم که با حرف بابا، دنیا تو سرم چرخید.

-از این به بعد هیچکدومتون حق ندارین برین پیش مادرتون، هاوش هم لازم نیست بیاد اینجا. مدرسه و دانشگاه هم تعطیله. نیازی ندارین به این چیزا.

با غضب برگشتم سمتش و با چشمام که حسابی عصبانی بودن زل زدم بهش.

هیچی نمی تونستم بگم، انگاری زبونم لال شده بود، تو همین موقعیت بودم که هانا گفت: یعنی چی بابا. خجالت بکش. تا هرچی میشه اینو میگی.

انتقام زیبا

شغل شما به ما ربطی....

بابا با صدایی که نسبتاً رو به فریاد بود و چهار ستون خونه رو لرزوند گفت: هانا خفه شو. من به خواهرت تذکر داده بودم که اتفاق بدی برای کل خانواده میوفته، خودش قبول نکرد. الانم عذابشو همتون بکشین.

هانا: شما اسم ما هارو میزارین خانواده؟ اسم خودتونو گذاشتین پدر؟؟؟ تا الان همش احترام میذاشتم، اما نه... بعضی وقتا لازمه احترام نداشت.

شما چجور پدری هستی که از هونیا همچین کاری رو می خوای؟ زبونم لال هونیا بره با یه پسر دوست بشه تا پسره عاشقش بشه بعد هونیا ولش کنه. این همه سال هر کار کردین هیچی نگفتیم، حالا رفتین دست یه خانومی که معلوم نیست کیه و چی کاره اس رو برداشتین و هر روز میارین اینجا، بعد یه همچین پیشنهادی میدین به هونیا، هنوزم انتظار دارین ما لال بشیم و بگیم اشکال نداره؟ یا کاری که از هونیا خواستین رو هونیا قبول کنه؟؟.

شما یه ادم پس فطرت و....

ادامه ی حرف هانا با تو دهنی که از بابا خورد قطع شد.

خودت چی؟؟؟ رفتی با یه پسر دوستی و هیچی بهت نگفتم، اما انتظار نداشته باش هر چی از دهنتم در میاد بهم بگی و بازم هیچی نگم.

بعد با چشمای سرخش برگشت سمت من و گفت: تو هم تا ۱۲ شب وقت داری. تا تموم این سختی هارو تحمل می کنین، یا اون چیزی خواستم رو قبول می کنی.

بعدشم جلوی چشمای متعجب من و زبونی که کاملاً لال شده بود رفت.

دستامو گذاشتم رو میز و سرمو خم کردم و گذاشتم رو دستام.

اجازه دادم هر چی تو دلم می گذره با گریه بریزه بیرون.

اونقد با صدای بلند گریه می کردم که هانا هم جلو دارم نبود.

انتقام زیبا
نمیدونم چقد گذشت که کمی اروم شدم.

-ابجی گلم، ناراحت نکن خودتو. پاشو بریم تو اتاقت. پاشو!

از رو صندلی بلند شدم و با هانا رفتیم تو اتاقتم.

حالا چی میشد؟ باید کدوم یکی از گزینه های بابا رو انتخاب می کردم؟

-هانا ای کاش اونطوری با بابا حرف نمی زدی، جری تر شد.

-ابجی حقش بود. اینهمه مارو اذیت می کنه. تازه، اون که زد تو دهنم دیگه چه اشکالی داره .

-هانا باید قبول کنم این کارو مگه نه؟

-هرگز ابجی. می خواد ممنوع کنه همه چیو؟ خب بکنه، بهتر از اینه که تو وارد بازی کثیف اونا بشی، که معلوم نیست تهش چی بشه.

-نه هانا. تو و هاوش چه گناهی کردین که باید پا سوز من بشین، من این کارو قبول می کنم. بدون چون و چرا.

-ابجی؟

-هانا هیچی نگو. ساعت چنده؟

-۱۱ و نیم

-خوبه.

چشمامو بسته بودم و به تختم تکیه داده بودم.

نمیدونستم چه سرنوشتی پیش روم بود، فقط می دونستم الان باید این کارو قبول کنم، حتی اگه بزرگترین مشکل برام پیش بیاد.

-ابجی بیشتر فکر کن. اصلا دلیلی نداره بخاطر ما زندگیتو خراب کنی.

انتقام زیبا

-اشکالی نداره، زندگیم فدای شما.

یه نفس کشیدم و گفتم: امشب اینجا، پیش من بخواب. منم الان میام.

بعدشم از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق بابا و اروم در زدم.

-بیا

وارد اتاق شدم و بخاطر دلشوره ای که داشتم اب دهنمو قورت دادم و گفتم: من... من قبول.. می کنم.

بابا جدی نگام کرد و گفت: اوکی برو بیرون.

جوری رفتار کرد که انگار از قبل می دونست من قبول می کنم.

دلم گرفت و بغض گلومو فشار داد.

-برو بیرون.

سریع از اتاقش خارج شدم و رفتم سمت اتاقم.

هانا رو تخته دراز کشیده بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد.

-ابجی گفتی بهش؟

-اره.

دیگه هیچی نگفتیم و منم کنارش دراز کشیدم و خودمو دست فکر و خیال سپردم.

تابش خورشید باعث شد از اون خواب و بیداری در پیام و چشمامو باز کنم. به کنارم که خالی بود نگاه کردم و شونه بالا انداختم.

بعد از انجام کارام مشغول تمیز کاری اتاقم بودم که در اتاقم زده شد. اوف اگه بابا باشه اصلا حوصلشو ندارم.

-بله

انتقام زیبا
-خانم مهمون دارین.

-کیه؟

-دوستتون

زیر لب زمزمه کردم:سانیا.

وای چقد این روزا ازش غافل شدم.

-الان میام سیما.ازش پذیرایی کن.

سریع یه شومیز و شلوار سرمه ای پوشیدم و موهامو بالای سرم بستم و یه رژلب صورتی با کرم زدم و سریع خودمو رسوندم به پذیرایی.

سانیا روی مبل پشت به من نشسته بود،از پشت رفتم بغلش کردم که از خوشحالی جیغ دوتامون در اومد.

-قربونت برم هونیا!!!!

-وای سانیا.دلم برات تنگ شده بود.

دستمو گرفت و کشوند پیش خودش و نشوند منو کنارش.

-هونیا؟چرا هیچ خبری ازت نبود؟دلم هزار راه می رفت خب،گوشیتم که خاموشه.

-وای سانیا.تو که نیستی ببینی چه خبره.

-میدونم.خبر دارم شب تولدت خیلی اتفاق ها افتاد.اون شب،هانا بهم گفت.

-ای خواهر من،کجای کاری؟؟فکر کردی موضوع فقط اینه؟من بدبخت تر از این حرفا شدم.

سانیا نگران دستشو گذاشت روی یه طرف صورتم و گفت:بمیرم برات.بگو چی شده عزیز دلم.

-سانیا بابام داره بدبختم می کنه.

-یعنی چی؟؟

انتقام زیبا

تمام ماجرا رو با گریه تعریف کردم که حتی باعث شد اشک سانیا جاری بشه.

-بمیرم برات من.چی می کشی تو!

-دلم داشت میترکید.کار خوبی کردی اومدی اینجا.

سیما میوه آورد و گفت:خانم چیزی لازم ندارین؟

-نه برو.

به سانیا نگاه کردم و گفتم:ارسلان خوبه؟

تلخ خندید و گفت:اره،خیلی خوبه.

-چیزی شده؟

-نه.

بوی آبگوشت به مشامم خورد و گفتم:جووون ناهار ابگوشت داریم.

بعدشم خندیدم.

قیافه سانیا مچاله شد و گفت:چه بویی داره.

بعد هم یهو حالت تهوع گرفت و دوید سمت سرویس بهداشتی.منم هول شدم و سریع راه افتادم دنبالش.

پیش سرویس بهداشتی ایستادم و اونم اون داخل همش عوق می زد.

-سانیا خوبی؟

چت شد یهو!

کم کم اومد بیرون که باز حالش بد شد پرید تو سرویس بهداشتی و بازم همونطوری.

انتقام زیبا

-سانیا بوی ابگوشت حالتو بد کرده؟ بیا بریم تو حیاط پس.

-ا...الان...می..میام.

وقتی اومد بیرون تند تند رفتیم تو حیاط و مستقیم بردمش حیاط پشتی.

-بهتری؟

با یه دستمال صورت خیسش رو خشک کرد و گفت: بهترم.

از اینکه علائمش شبیه باردار بودن شده بود گفتم: هی خانومی. نی نی داریاااااا. بزار زنگ بزمنم به ارسلان بگم.

-هونیا تو چی میدونی؟ اصلا میدونی چه خبره؟؟؟ها؟؟؟

کوبید تو سینش و گفت: میدونی تو این دل بی صاحب چی میگذره؟ من دارم اب میشم. این بچه اضافه اس تو این موقعیت.

خیلی گیج گفتم: سانیا از چی حرف می زنی؟

-هونیا وعض من بهتر از تو نیست، بد تر از تو هم نیست.

-درست حرف بزنی بینم چه خبره که اینجوری حرف می زنی!

-هونیا ارسلان بهم خیانت کرده.

چشمام قد نعلبکی شد و گفتم: چی؟؟؟ همین ارسلان... عاشق و پیشه، به تو خیانت کرده؟ امکان نداره.

-زنه رو میاره تو خونم هونیا. زندگیم نابود شده.

-وااااا. از اول تعریف کن.

۲- ماه میشد شبا دیر میومد، همیشه سیر بود، حتی از سمت منم بی حس بود. تا اینکه فهمیدم حامله ام و بهش گفتم. اونم خیلی رو راست گفت من یکی رو می خوام، بچه ی تو شکمت برای من نیس. چون من هیچوقت بچه نمی خواستم.

انتقام زیبا

هونیا، حالا می فهمم چرا بچه نمی خواست، دلش پیش یکی دیگه بود.

-سانیا الهی بمیرم برات، اروم باش.

-هونیا. من بدبختم نه؟ حتی جرعت طلاق هم ندارم.

-چرا خب؟ جدا شو.

«عکس کاور: سانیا»

-جدا شم؟؟؟ کیو دارم؟؟؟ کجا برم زندگی کنم؟

-مهریه ات رو ازش بگیر خب. بعدشم، خانوادت نیستن، من که هستم.

پوزخند زد و گفت: موقعیت تو داغون تر از منه. بعد من پیام سر بار تو بشم؟ هرگز. هیچوقت این کارو نمی کنم.

-سانیا؟ بس کن. اصلا، پاشو بریم من خودم حرفای اخر رو به ارسلان بگم، این دلم خالی بشه، بعد تو هم بیا پیش ما. بعد که مهریه ات رو گرفتی، واسه خودت خونه بگیر. باشه؟؟؟؟؟

سانیا سکوت کرد و گفت: نمی تونم از اون خونه بیام بیرون. نمی تونم از ارسلان دور بشم.

دلم واسه این عشقش سوخت و گفتم: به نظرم ارسلان نه قابل بخشش نه قابل تحمل. طلاق، یا جدایی به نفع تو.

سرشو تکوم داد و گفت: اره. اما ای کاش این طور نمی شد.

-حالا که شد.

اشکای رو گونش رو پاک کرد و گفت: اره. می تونم امشب پیشتون بمونم؟

-اره عزیز دلم. اما قبلش می ریم خونتون، حرفای اخر رو به ارسلان میگی، بعد میایم خونه.

انتقام زیبا

-اما...

-اما نداره سانیا.

-باشه.

بعدشم دستشو گرفتم و وادارش کردم بلند بشه.

پیش در ورودی رسیده بودیم که هانا رسید و گفت:سلام ابجی سانیا.سلام ابجی.

-سلام کجا بودی؟

-کلاس ریاضی.

-باشه.برو آماده شو میریم بیرون.

هانا اومد نزدیک و گونه ی سانیا رو بوسید و گفت:خوبی؟؟؟

-اره گلم.

هر سه تامون نشسته بودیم رو مبل و منتظر بودیم ارسالان بیاد.

سانیا هر از گاهی گریه می کرد و هانا هم سرش تو گوشی بود.منم ذهنم درگیر زندگی خودم و سانیا شده بود.

چرا همه چی تو یک روز اتفاق میوفته؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای انداختن کلید تو در با هول شدن سانیا یکی شد.

سانیا از جاش بلند شد که دستمو اوردم بالا و گفتم:بشین.

ارسلان وارد شد و با دیدن ما متعجب شد.

یه تای ابروشو بالا انداخت و خواست چیزی بگه اما من پیش دستی کردم و گفتم:نه دیگه.شما گفتنی ها و انجام دادنی ها رو به جا آوردی.

انتقام زیبا
حالا مونده حرفای سانیا و من.

سکوت کرد و زل زد بهم.

-یادمه سانیا از عشق بین خودشو و تو زیاد می گفت.جوری که حسودیم می شد.

اما...یه چیزی توی وجود تو بود و هست،که نداشت این عشق ادامه پیدا کنه.میدونی چی بود؟تنوع طلبی.

با حرفم جوش آورد اما هیچی نگفت.انگاری حرفی نداشت.

ادامه دادم:سانیا یه بچه داره.از تو.از پدری که ارزش پدر بودن رو نداره.بهتره بره پی خوش گذرونی خودش.سانیا هم آویزون مردی مثل تو نیست،و برای همین می خواد جدا بشه.

البته...تو یک قرارداد رو قبل از جدا شدن امضا می کنی.

سانیا با چشمای متعجب نگام می کرد و من هم با پر رویی تمام گفتم:اون قرارداد،بین تو و سانیا بسته میشه،که هیچوقت،دنبال بچت نیای.یعنی فراموش کن که بچه ای داری.البته شنیدم تو گفتی،اون بچه برای من نیست.

به هانا و سانیا اشاره کردم که بریم.

موقع خروج از خونه گفتم:منتظر احضاریه دادگاه باش.

تو ماشین،در حال برگشت به خونه بودیم که هانا محکم زد به شونه ام و گفت:ایول شجاعت.

بعدشم هار هار خندید.

-کوفت.

اروم،جوری که سانیا نشنوه گفتم:سانیا برام مهمه.مخصوصاً اون بچه ی بی گناه تو شکمش.

هانا:اون که اره.ولی یه چیزی..امشب خونه ما میمونه؟

-اره.

انتقام زیبا

-اخ جون. بین یه عالمه خوراکی و اینا بر میداریم بعد میشینیم کلی فیلم ببینیم.

از این فکر ازاد هانا حرصم گرفت و یه نیشکون از بازوش گرفتم و با چشم غره گفتم: دختره ی خنگول. تو وضعیت رو نمی بینی؟ من کلی بدبختی دارم. سانیا زندگیش نابود شده. بچه ی تو شکمش باید بدون پدر بزرگ بشه، بعد تو میگی خوراکی بخوریم و فیلم ببینیم؟؟؟

هانا که انگار یه چیزی به ذهنش خطور کرده بود گفت: عه راست میگی. ببخشید.

-خواهش.

سانیا سرشو تکیه داده بود به شیشه ماشین و هر از گاهی اهی میکشید.

خدایا شکرت. درسته وضعیت خوبی ندارم، اما همین که جای سانیا نیستم، خودش یه دنیاست.

«سیاوش»

یه چندتا تیکه سیب خوردم و هم چنان منتظر هونیا بودم.

معلوم نیست کجا رفته.

گوشیم تو جیبم و بیره خورد. سریع به صفحه اش نگاه کردم که با دیدم شماره ی موناست، اعصابم خط خطی شد و گوشی رو خاموش کردم و محکم پرتش کردم رو میز.

متوجه کثیفی میز شدم و بلند داد زدم: سیما!!!! سارا!!!! نرجس خانم؟؟؟؟؟؟؟؟ این چه وعض کار کردنه؟

هر سه تاشون اومدن پیشم ایستادن پیشم و گفتن: اقا مگه چی شده؟

دستم رو میز کشیدم و اوردم بالا نگه داشتم و گفتم: این خاک چیه؟؟

ها؟؟؟؟؟؟!!!!

-فقط پول می گیرین؟ اگر نمی تونین بگین تا یکی دیگه رو بیارم.

انتقام زیبا
-اقا ببخشید.

-دیگه تکرار نشه.

-چشم.

هم زمان با گفتن چشم اونا در باز شد و هونیا و هانا با یه دختر دیگه وارد شدن.

تو این موقعیت این دختره کیه؟

از رو مبل بلند شدم و گفتم: سلام.

رو به هونیا گفتم: معرفی نمی کنی؟

-این دوستم سانیا هستش. امشب قراره اینجا بمونه.

این هونیا پاک دیوانه شده. اخه چرا بمونه؟ خب زشته جلوی دختره بیپرسم پس بعدا حرف میزنم
راجبش.

-باشه.

بعد سیما رو صدا زدم.

-بله اقا

-یه اتاق برای مهمان ما آماده کن.

سانیا: دستتون درد نکنه.

سرمو تکوم دادم و گفتم:

-هونیا وقت کردی بیا باهات کار دارم.

ریز پوزخند زد و گفت: باشه.

بعدشم سه تاشون رفتن بالا.

انتقام زیبا

یه سیگار روشن کردم و بعد گوشیمو برداشتم و شماره ی مونا گرفتم بلکه مشغول بشم.

با بوق دوم جواب داد؛

-الو سیاوش؟

-سلام خوبی؟

-سلام مرسی. کجایی تو؟

-خونه ام. سرم شلوغ بود جواب ندادم.

-همیشه به من می رسه سرت شلوغه.

-نه بابا. می خواستم با هونیا حرف بزنم.

-اه.

-کوفت!

-با من بودی؟

-اره. چرا حرف از دخترم میشه میگی اه؟؟؟

-چون.. چون خیلی لجبازه.

-لجباز نیست.

(کاور: هونیا)

-باشه بابا اه. امروز پیام خونت؟

-نه. هونیا مهمون داره. درضمن کلی کار ریخته رو سرم.

انتقام زیبا
خیلی حال و حوصلشو نداشتم الان.

-باشه. حداقل فردا بیا پیشم.

-تا فردا. خداحافظ

-خداحافظ.

هنوز گوشیه رو میز نذاشته بودم که هونیا اومد نشست رو به روم.

با اخم کمرنگی که بین ابروهاش بود گفت: کارتون؟؟؟

-چرا انقد زود اومدی. دوستت بالا تنه‌است.

-هه. جلو دوستم گفتین بیا کارت دارم، اونوقت انتظار دارین معذب نشه؟ خودش گفت برو پیش بابات، درضمن هانا هست پیشش.

-خب چخبرته حالا!

-من منتظرم.

-می‌خوام راجب کاری که باید انجام بدی حرف بزنم.

-میدونم. بفرمایید.

بعدشم دهنشو یکم کج کرد.

از تو کیفم عکس پسره رو در آوردم و انداختم رو میز و گفتم: تو دانشگاه شما درس می‌خونه. کارت راحت.

تا خواستم اسم و رشته اش رو بگم، دستشو دراز کرد و عکسو برداشت و با شوک زل زد به عکس.

بعد هم اروم لب زد؛

-این... این که آرشام راد...

بعد بهم نگاه کرد و گفت: بابا این، هم‌کلاسی منه.

انتقام زیبا

سرمو تکوم دادم و گفتم:اره.سامیار وقتی فهمید پسره کیه،بهم گفت.

با شنیدن جمله ام اخماشو کشید تو هم و گفت:اما این پسره،مظلوم تر از این حرفاس.

بعد لبشو گاز گرفت و ادامه داد:دلش،طاقت...همچین چیزی رو نداره.

تند تند سرمو تکوم دادم و گفتم:تو به این کارا،کاریت نباشه.کارتو بکن.از اینکه بعدا یه وقتی باهاش روبه رو بشی هم نترس.چون بعید می دونم ایران بمونیم.

این دفعه با ترس بهم نگاه کرد و گفت:پس مامانم و هاوش چی؟

-درستش می کنم.تو فعلا تمرکز کن رو کارت.

خب.

-جوری بهش نزدیک میشی که عاشقت بشه.اما تو،حواست باشه به کارات.بعد از اینم که اون عاشقت شد و تو نمایشی عاشقت شدی،کم کم نقش تو و ما این موضوع کمرنگ میشه و همه کارا خود به خود پیش میره.درست مثل اون چیزی که باید بشه.

قیافه هونیا داد میزد بغض داره.اما به روش نیاوردم و گفتم:خیلی زود تموم میشه.

-باشه.

بعدشم همراه با اون عکس که دستش بود راه افتاد سمت پله ها که گفتم:هونیا،عکس؟!

-لازمش دارم.

-باشه.

«هونیا»

انتقام زیبا

توی اتاقم نشسته بودم و همش یاد چهره ی مظلوم ارشام راد میوفتادم. من قرار بود کیو بازی بدم؟ ارشام راد رو.؟؟ همونی که بخاطر نگاه و رفتار سنگین من ناراحت شده بود؟

خدایا این چه زندگیه! امتحانه دیگه، مگه نه؟ خدا جون تو که میدونی تقصیر من نیست، خواست من نیست، خواهش می کنم منو ببخش. خواهش می کنم!

همینطور که با خدا حرف می زدم در اتاقم باز شد و هانا و سانیا اومدن داخل.

-کجا بودین؟

-ابجی سانیا تو اتاق من رفته بود حموم.

-اها.

سانیا: چیزی شده هونیا؟

-سکوتتتتت

-ابجی؟ ناراحتیا؟!!

-اره. هم یه چیزی هست، هم ناراحتم.

-از چی؟

به سانیا که این حرفو زد نگاه کردم و گفتم: قراره دل یکیو بشکونم که مظلوم ترین دنیاست.

-یعنی چی؟؟؟

عکسی که تو دستم محکم نگهش داشته بودم رو طرف هانا و سانیا گرفتم که هانا سریع اومد نزدیک و عکسو قاپید از دستم و بعد از اینکه دقیق نگاش کرد گفت: آخی، چه نازه! وای هونیا خوشبحال دوست دخترش.

از این حرف هانا حرصم گرفت و پا شدم عکسو از دستش کشیدم و گفتم: تو اصلا نظر نده خب؟؟؟!

-باشه، چرا می زنی؟

انتقام زیبا

چشم غره ای بهش رفتم و عکسو دادم دست سانیا.

-وای هونیا چه قیافه ساکتی داره.

با غم گفتم:اره.اصلا نمی تونم باور کنم که قراره من، با دستای خودم،قلبشو تیکه پاره کنم.

سانیا باغم نگام کرد و گفت:خب...بهش بگو

-چیو؟

-اینکه تو ماموری چیکار کنی.

-اونوقت مگه اون شکست می خوره؟هدف بابام اینا اینکه اون عاشق بشه.شکست بخوره!

هانا:ابجی ولش کن.همش داری به این فکر می کنی.خب بابا ازت یه کاری خواسته دیگه.بیخیال شو.

-کارم از فردا شروع میشه.

هانا با اعتراض گفت:ابجی بس کن دیگه.

ناچار گفتم:باشه.

به خودم تو آینه نگاه کردم،یه مانتو ابی کاربنی با شلوار و مقنعه ی مشکی و کفش سفید پوشیده بودم.به نظر خوب بود.

یه کرم و ریمل هم زده بودم.با عطر دوش گرفتم و از خونه خارج شدم.

اشکان منتظر پیش پله ها ایستاده بود.

-بریم.

با هم راه افتادیم سمت ماشین و سوار شدیم.

حدودا ۲۰ مین بعد رسیدیم دانشگاه.همین که پیاده شدم از دور آرشامو دیدم که بنز سفیدشو پارک کرد و به سمت دانشگاه رفت.

انتقام زیبا

لرزی به جونم افتاد و نوک انگشتم یخ شد.

یا خدا! چرا استرس دارم من؟؟؟ هونیا اروم باش. چیزی نشده که.

همینطور که به رفتنش نگاه می کردم و به خودم دلداری می دادم، یه صدایی دم گوشم منو به خودم آورد.

-به پا خشک نشی.

برگشتم دیدم سامیار داره نگام می کنه.

با نفرت بهش نگاه کردم و بعدش بدون توجه بهش که بهم تیکه انداخته بود، تند تند راه افتادم سمت دانشگاه.

بدون توجه به کسی و چیزی حیاط دانشگاه رو طی می کردم که برخورد کردم به یه سری جسم. سریع به رو به روم نگاه کردم تا ببینم به چی خوردم که چهره ی خونسرد آرشام راد باعث شد

دستپاچه بشم و سریع خم بشم و اون چیزایی که دستش بود و توسط من پخش زمین شده بود رو جمع کنم. همزمان لب زدم: ببخشید آقای راد. من اصلا متوجه نشدم.

لبمو گاز گرفتم و دوباره گفتم: ببخشید.

سریع خم شد و گفت: لطفا بلند شین.

من که بلند شدم اون کتابا رو از رو زمین برداشت و گفت: لازم به معذرت خواهی نیست. اتفاقه دیگ. پیش میاد. ولی این همه عصبانیت خوب نیست ها!

-عصبانیت؟

-بله از چهره اتون مشخص بود.

بعد از اینکه یه نفس کشید ادامه داد: در هر صورت شما هم منو ببخشید.

-نه خب، اشتباه از من بود.

-ولی یادتون باشه انقد عصبانی نباشین.

انتقام زیبا
بعدشم رد شد و رفت.

بیشعور! به طور واضح بهم توهین کرد که اعصابی ام.

پشت اون چهره ی معصومش معلوم نیس چه چیزای دیگه ای هم باشه.

کاور: ارشام راد

بعد از اتمام کلاسام سریع سوار ماشین شدم و به اشکان گفتم سریع بره خونه.

دوس داشتم امروز با هانا بریم پیش مامان. البته سانیا هم باید با ما میومد.

بعد از رسیدنم به خونه سریع به هانا و سانیا خبر دادم تا آماده بشن.

خودمم یه مانتو سفید با شلوار و شال مشکی و کتونی های اسپرت سفید پوشیدم و یه رژلب کالباسی هم زدم.

بعد از گرفتن وسایلم، از اتاقم بیرون رفتم و هانا و سانیا رو صدا زدم تا بریم.

هانا: مامان، هاوش کی خوابید اخه؟ چرا بیدار نمیشه دلم می خواد بغلش کنم.

مامان: بیدارش نکنیا!!! خسته بود خوابش برد. امروز کلی شیطونی کرده.

مامان بعد از اینکه این حرفو به هانا گفت، به سانیا نگاه کرد و گفت: خب عزیز دلم چی می خوری؟

سانیا متعجب نگاه کرد و گفت: جانم؟؟ مگه اومدم رستوران!

بعدشم ریز خندید.

مامان: مگه باردار نیستی؟

انتقام زیبا

سانیا بهم چشم غره رفت که خودم تعجب کردم. اخی من به مامان نگفته بودم سانیا حامله اس.

-مامان؟ من که بهت نگفتم. تو از کجا میدونی.

مامان خندید و گفت: صورت سانیا داد میزنه هونیا جان.

بعد دوباره گفت: سانیا جان چی دوس داری بیارم تا بخوری؟

سانیا خجالت کشید و سرشو انداخت پایین.

اما هانا زودتر گفت: مامان برو از اون لواشکات بیار تا ابجی سانیا بخوره، فکر کنم هوس کرده باشه.

بعدشم به من و سانیا چشمک زد.

مامان: چشم. الان میارم.

مامان رفت آشبزخونه که هانا خندید و سانیا گفت: کوفت.

با حرف سانیا هانا بیشتر خندید که باعث شد من و سانیا هم بخندیم.

خونه ی مامان کلی خوش گذشت. شاید تو روحیه هممون تاثیر داشت. درمورد اتفاق هایی که افتاده هم بهش چیزی نگفتم.

این طوری بهتر بود!

ساعت حدودا ۹ شب بود و من سخت نشغول درس خوندم تا حداقل امتحان فردا رو بالای ۱۷ بشم.

هانا و سانیا هم با هم جور شده بودن و اون اخلاق شاد و سرزنده ی هانا باعث تغییر روحیه سانیا شده بود.

صدای در باعث شد دست از درس خوندم بکشم و بگم؛

-بفرمایید

انتقام زیبا

به در نگاه کردم که باز شد و بابا اومد داخل.

اصلا دوست نداشتم راجب ارشام و... حرف بزنه.

-هونیا؟

بی حوصله گفتم: بله بابا

-این دوستت بارداره؟

خدای من! این از کجا فهمید؟؟؟

-اومم.. چیزه، یعنی اره.

-اینجا چیکار میکنه؟

-راستش.. شوهرش بهش خیانت کرده. اونم جایی رو نداره بره. منتظره طلاقش رو بگیره و با مهریه اش
یه خونه بگیره.

-واقعا؟

-بله بابا.

-که اینطور. اشکال نداره. تا هر وقت بخواد می تونه بمونه اینجا.

-ممنون.

بعدشم بلند شد تا از اتاق بره بیرون. اما همین که رسید پیش در لب زد؛

-کارتو شروع کردی؟

با یاد آوری امروز و اتفاق هاش، خیلی پر رو گفتم: من شروع نکردم، اما خیلی نا خواسته خودش شروع
شد.

معلوم بود منظورمو نفهمیده اما سرشو تکوم داد و رفت.

انتقام زیبا

تقریباً اخرای شب بود و خیلی خسته شده بودم، برای همین بعد از مسواک زدن و پوشیدن یه تاپ و شلوار راحتی، رو تختم دراز کشیدم و مغزمو خالی از هر گونه فکر کردم و خوابیدم.

صبح با تکون دادن های شدیدی بیدار شدم.

هانا بالا سرم دائم تکومم میداد.

داد زدم:

-چته؟

-مگه دانشگاه نداری؟

مثل برق پریدم و نگاش کردم که دیدم لباس مدرسه پوشیده.

-میری مدرسه ؟

-اره.

--من رفتم خداحافظ.

با یاد آوری سانیا یه برقی تو سرم روشن شد.

وای حالا سانیا پیش کی بمونه؟ باید بسپارمش به سیما.

سریع بلند شدم و کارامو انجام دادم.

یه مانتو و شلوار سورمه ای یا مقنعه مشکی و کفش سورمه ای پوشیدم و وسایلم رو برداشتم و رفتم پایین.

خودمو رسوندم به آشبزخونه و سیما رو صدا زدم.

-سیما!!!!

-بله خانم؟

انتقام زیبا

-خواست به سانیا باشه.زود میام.ازش پذیرایی کن.

-چشم خانم.

بعدشم دویدم سمت حیاط و سوار ماشین روشن اشکان شدم.

-بریم اشکان.

-چشم.

اشکان راه افتاد و منم دوباره یاد آرشام افتادم و ترس تموم وجودمو گرفت.

کلاس خیلی عادی و بدون اتفاق می گذشت و تقریبا به اخراش رسیده بود که استاد گفت:یه پروژه ای باید انجام بدین که شامل ترجمه کردم یه کتاب به زبان آلمانی هستش.

وای بمیری استاد!

ادامه داد:باید به گروه های دو نفره تقسیم بشین.

آخیش این طوری بهتره!

-مینونین هم گروهی هاتون رو خودتون انتخاب کنین.

با گفتن حرف استاد کل کلاس هم همه شد و همه دنبال هم گروهی می گشتن.

واسا ببینم این چی گفتتنتنتنتنتنت؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

این بهترین موقعیت بود برای نزدیک شدن به آرشام.

پشت سرم نشسته بود و برای همین برگشتم و بهش نگاه کردم.

یه ثانیه نگاهش کردم و گفتم:شما با کی گروه میشین؟

خیلی ریلکس گفت:نمیدونم.

انتقام زیبا

غرورمو گذاشتم کنار با یاد آوری اینکه باید چیکار کنم و این بهترین موقعیته گفتم: میان با هم گروه بشیم؟؟؟

متعجب خندید و گفت: بله. چرا که نه.

تو دلم یه آفرین نثار خودم کردم و گفتم: پس به استاد بگین.

-چشم.

بعدش هم سر جام، جا به جا شدم.

آرشام گفت: استاد من و هونیا نیک زاد هم گروهی شدیم.

استاد: خوبه. اسم کتاب مورد نظر برای گروه شما رو براتون ایمیل می کنم.

-ممنون استاد.

نگاهی روم سنگینی کرد و برگشتم سمت نگاه که دیدم نگاه سامیار قفلی زده روم.

پسره ی احمق.

بهم یه پوزخند زد و به آرشام اشاره کرد و بعد خندید.

عوضیییییی!

این داره منو اذیت می کنه. امروز به بابا میگم.

وقتی کلاس تموم شد، وسایلمو جمع کردم و از کلاس بیرون رفتم.

توی حیاط دانشگاه بودم که متوجه شدم یکی صدام می کنه.

-خانم نیک زاد؟

وای این که صدای آرشامه.

انتقام زیبا

وای!

ایستادم و برگشتم سمت صدا.

-بله؟

-استاد گفت ۲ هفته برای پروژه وقت داریم. پس باید عجله کنیم.

-بله. الان چیکار کنیم؟

-خواستم بگم شمارتونو بدین...

اخمامو تو هم کشیدم که ادامه داد: یا من شمارمو میدم خدمتون که برنامه ریزی کنیم برای پروژه.

گوشیمو از تو جیب کیفم در اوردم و گفتم: بفرمایید.

شروع کرد به گفتن شماره اش و منم بعد از اینکه سیو کردم، گفتم: بعد از ظهر بهتون پیام میدم که برنامه ریزی کنیم.

-باشه.

-خداحافظ.

سرمو تکوم دادم و راه افتادم سمت ماشین.....

مشغول خوردن ژله بستنی بودم و از این که خوشمزه بود، زیاد، زیاد می خوردم.

یک دفعه با فکر اینکه قرار بود یه کاری کنم از جا پریدم و یادم اومد باید به آرشام پیام بدم.

بازم اون حس استرس و دلهره و عذاب وجدان سراغم اومد.

گوشیمو برداشتم و روی شمارش برای پیام دادن زدم.

انتقام زیبا

با دستای لرزون تایپ کردم: سلام. هونیا نیک زاد هستم.

و بعد فرستادم برایش.

اینم یه تلنگر دیگه بود برای نزدیک شدن بهش.

جواب داد: سلام. اسم کتاب رو استاد برام فرستاد. به نظرم فردا صبح که کلاس نداریم، بریم کتابخونه یکم از کارای اولیه رو انجام بدیم.

این عالی بود!

تایپ کردم: باشه. فردا ساعت ۹ صبح، کتابخونه ی دانشگاه میبینمتون.

دیگه جوابی نداد و منم گوشی رو گذاشتم کنار و رفتم تو اتاق هانا تا یکم پیش هانا و سانیا باشم.

وقتی وارد اتاق هانا شدم تعجب کردم.

سانیا داشت نقاشی می کشید، هانا داشت با گوشی حرف میزد.

ای هانای پر رو. الان داره با رهام حرف میزنه.

با چشمم برا هانا خط و نشون میکشیدم که سانیا خندید و گفت: ۱ ساعت میشه دارن حرف میزنن.

-خب چرا نیومدی تو اتاق من؟

-همینجا لنگر انداختم بسه.

بعدشم خندید.

اما یهو جدی شد و گفت: فردا دادگاه دارم.

نشستم کنارش و گفتم: استرس داری؟

انتقام زیبا

-چچورم.

یکم راجب همین موضوع حرف زدیم که حرفای منو جذب کرد.

-نمیتونم پیام رهام.

-اخه نمیشه.

-فکر نمی کنم بتونم پیام.

سریع بلند شدم و در حالی که حواسش نبود گوشیه ازش قاپیدم و گذاشتم دم گوشم.

هانا عصبانی گفت:چیکار میکنی؟

دستمو اوردم بالا به نشونه ساکت باش و بعد گوش دادم به حرفای پسره.

-هانا؟ فقط نیم ساعت. به خدا راه دوری نیستااا، همین کافه سر کوچه اتون میریم.

جدی گفتم: الان آماده میشه میاد. تو هم بیا همون کافه.

معلوم بود پسره ترسیده و برای همین گفت: بیخ... بیخشید شما؟

با خنده گفتم: هونیا. خواهرش..

-اها. سلام خوبین؟ میشه بهش بگین بیاد؟

-با من راحت باش. اره داره آماده میشه تا بیاد. تو هم برو همون کافه منتظر باش.

-باشه ممنونم. خداحافظ.

-خداحافظی.

گوشیه دادم دست هانا و گفتم: پسر به این ماهی گیرت اومده، اذیتش نکن.

هانا خندید و رفت لباس بپوشه. من و سانیا هم نشستیم و شروع کردیم به چرت و پرت گفتن.

«سیاوش»

انتقام زیبا

چند روزی میشد به کارای مهدی رسیدگی نمی کردم و این خیلی به نفع خودم بود.

البته قرارمون هم همین بود.

یعنی میشد خیلی زود همه چی تموم بشه؟؟؟

همینطور که با تموم شدن ماجرا فکر می کردم در اتاقم زده شد و امیر اومد داخل.

-اقا مهمون دارین.

-کیه؟؟

-اقا سامیار اومدن.

-تنهاس؟؟

-بله

-بگو بیاد.

امیر رفت بیرون و منو با یه سوال بزرگ که دلیل اومدن سامیار به اینجا چی بود تنها گذشت.

دقایقی نگذشت که سامیار اومد داخل.

از جام بلند شدم و گفتم: این طرفا!

-سلام. خوبین؟

-ممنون. بیا بشین.

اومد نزدیک و نشست روی کاناپه.

منم نشستم رو به روش و گفتم: چخبیر؟

-سلامتی.

-چی شده اومدی پیش من؟

انتقام زیبا
-باهاتون یه کاری دارم.

ابرو بالا انداختم و گفتم:حرف زدن بدون چای نمی چسبه.
بعدشم بلند شدم و به امیر خبر دادم تا به سیما بگه برامون چایی بیاره.

سامیار:اقا سیاوش دخترتون کارشو شروع کرده؟

شونه بالا انداختم و خیلی جدی گفتم:تو باهاش توی یک دانشگاهی.باید خبر داشته باشی چه خبره!
-اون که اره.

-خب؟!

-امروز توی یه پروژه ای هم گروهی شدن.

تو چشمای سامیار خیلی چیزا بود.انگار از حرفایی که می زد ناراحت یا شایدم دلگیر میشد.اما چرا!!
-خب این که خیلی خوبه.

-نه دیگه خوب نیست.

-چرا؟؟حس میکنی اتفاقی میوفته؟

-نه.از نزدیک شدن بیش از حد دخترتون به ارشام می ترسم.

-می ترسی؟؟؟؟از اول قرار این بود که هونیا بهش نزدیک بشه و ارشام عاشقش بشه.غیر از این
بود؟؟

-نه.ترس من از اینه که این عشق دو طرفه بشه.

انتقام زیبا

اینکه این موضوع برای سامیار مهم شده بود برام عجیب بود ولی به روی خودم نیاورم و گفتم: هونیا هیچوقت عاشقش نمیشه. چون خوب میدونه این یک بازیه.

-اقا سیاوش می خوام یه چیزی بهتون بگم.

-می شنوم.

-من...من..

حرفش با اومدن سیما قطع شد.

سیما چایی هارو گذاشت و رفت.

-خب داشتی میگفتی.

-من بلد نیستم چجوری خاستگاری میکنن.

با حرفش مغزم سوت کشید.

ادامه داد: مامانم قبول نکرد بیاد باهاتون حرف بزنه. تصمیم گرفتم خودم پیام بهتون بگم که دخترتون رو دوست دارم.

سعی کردم اروم باشم و در کمال آرامش ساختگی گفتم: اینکه دخترمو دوست داری و داری خاستگاری میکنی، مربوط میشه به حرفای اولت؟

-اره. ترس و نگرانیم برای همین بود.

-فکر نمی کنم هونیا از تو خوشش بیاد.

-چطور؟

-هیچوقت راجب تو حرفی نزده و حرف تو میشه اخم میکنه. حتی شب تولدش می گفت از سامیار بدم میاد.

-میدونم.

انتقام زیبا

-میدونی و دوشش داری؟

-من به این که از من بدش میاد کاری ندارم، مهم عشقی که بهش دارم.

-جالبه! یعنی توقع داری بهش بگم؟

-نه. می خوام بین خودمون بمونه. بعدا که غذیه آرشام تموم شد و شما با مامانم ازدواج کردین بهش میگم.

چه دلخوش بود!!!!!!!

-باشه. چاییت رو بخور.

سر میز شام نشسته بودیم و سکوت حکم فرما بود.

هونیا سکوت رو شکست و گفت: بابا؟

-بله؟

-این پسره.. سامیار ...

دست از غذا کشیدم و گفتم: خب؟

-خیلی اذیتم میکنه. بهش بگین حواسشو جمع کنه.

خندم گرفت و گفتم: باشه.

بعد از اونم حرفی زده نشد و عادی گذشت.

«هونیا»

انتقام زیبا

هنوزم خوابم میومد اما ۴۰ دقیقه دیگه با آرشام قرار داشتم و باید زود تر آماده میشدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از رو تخت بلند شدم و شروع کردم به انجام کارام.

آخرین نگاه رو تو آینه به خودم انداختم. عالی شده بودم!

یه مانتو طوسی حریر با شلوار ساده ی تنگ سفید و کفش و مقنعه ی مشکی. کیف مشکیم رو برداشتم و رفتم پایین تا یه صبحونه بخورم.

چون هنوز ۲۰ دقیقه وقت داشتم.

خونه سوت و کور بود و احتمالا هانا مدرسه بود و سانیا خواب بود.

بابا هم طبق معمول یا بیرونه، یا تو اتاقش.

با دیدن سیما که داشت چایی دم میکرد گفتم: برام مربا و کره و شکلات صبحانه بیار. اومممم قهوه هم بیار.

-چشم خانم.

بعدشم نشستم رو صندلی تا سیما خانم صبحانه ی مورد نظرمو بیاره.

بعد از خوردن صبحانه ام، به اشکان خبر دادم تا منو برسونه.

اشکان بدبخت ۲۴ ساعت توی تک اتاقی که تو حیاط بود، منتظر میموند تا منو برسونه.

راننده ی هانا هم هر موقع بهش زنگ میزد میومد.

تا اشکان بیاد، نگامو دوختم به پارکینگ که یه جنسیس البالویی و بنز سفید اونجا پارک بود و در واقع برای من بود.

اما یک بارم باهاش بیرون نرفته بودم.

انتقام زیبا
این برام عذاب آور بود!

وقتی اشکان اومد سریع سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

جلوی کتابخونه پیاده شدم و به اشکان گفتم منتظر بمونه.

خودمم با همون حس همیشگی که موقع رو به رو شدن با ارشام بهم دست میداد، وارد کتابخونه شدم.

از دور، گوشه ی دنج کتابخونه که چندان دید نداشت رو دیدم.

دقیقا ارشام هم اونجا نشسته بود.

لبمو گاز گرفتم و مثل همیشه گفتم: اروم باش. تو فقط یه مدت نقش بازی میکنی، امروزم وقتتو صرف پروژہ کن. نه چیز دیگه ای!

وقتی رسیدم پیش ارشام اروم گفتم: سلام.

-سلام خوبین؟

-ممنون.

نشستم رو صندلی کنارش که گفت: من اون کتابو از طریق اینترنت دانلود کردم.

به نظرم شروع کنیم به بررسی جمله ها و متن هاش. نظر شما چیه؟

-با نظر شما موافقم.

-خیلی خوبه.

بعد از گفتن این جمله شروع کرد به بررسی بعضی جمله ها که کم منم همراهیش کردم.

انتقام زیبا

حدوداً ۲ ساعت میگذشت و من و ارشام همچنان جمله هارو میخوندیم و ترجمه میکردیم و هر بارم یکیمون اشتباه ترجمه می کرد و باعث میشد خندمون بگیره.

از هر چی بگذریم پسر باحالی بود!

(عه هوتیا ساکت باش. باحاله چیه؟)

تو خفه شو، نظر نده لطفا.

بالاخره امروزم با تموم خندیدن هام با آرشام و صمیمی تر شدنمون گذشت و الان من دراز کشیدم و به صبح و تموم حرفا و اتفاق هایی که افتاد فکر میکنم.

دلم می خواد بدونم بابا اینا چرا می خوان از آرشام شون انتقام بگیرن؟!

اخه آرشام که خیلی ساکت و صاف و ساده اس، پس دلیل این کار باباشون چیه؟؟

ای کاش می تونستم از بابا بپرسم و اونم خیلی درست و حسابی جوابمو می داد.

اما این غیر ممکن بود.

با اومدن سانیا تو اتاقم، بلند شدم و نشستم رو تخت.

یکم ناراحت به نظر میرسید.

نشست رو تختم و خواست حرفی بزنه که گفتم: چی شده؟

-تموم شد!

چی؟؟؟

-امروز... امروز من و ارسلان.. توافقی جدا شدیم.

بهش حق می دادم ناراحت باشه.

دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم: راجب بچه چیزی نگفت؟

انتقام زیبا

-یه قرار داد در حضور قاضی بستیم که هیچوقت سراغ بچه رو نگیره.اون خیلی راحت..قبول کرد که...بچشو ول کنه و بره.

کم کم گریه می کرد و بریده بریده میگفت:اون..چجوری دلش اومد؟

به شکمش اشاره کرد و گفت:مگه این طفل معصوم چه گناهی کرده بود؟؟حالا باید بدون پدر بزرگش کنم.

-سانیا!گریه نکن.اگر قراره اون بچه،بدون پدر بزرگ بشه، حداقل تو رو داره.تو نباید خودتو ناراحت کنی.ناسلامتی حامله ای ها!!

اشکاشو پاک کرد و گفت:میای فردا بریم سونوگرافی؟

خندیدم و گفتم:معلومه که میام.می خوام ببینی این ملوس چطوره؟.

-اره دیگه.

-ساعت ۱۱ میریم.خب؟؟؟

-باشه.

-امشبم اینجا بخواب.

-چشم.

لبخند دلگرم کننده ای بهش زدم و بعدش جا باز کردم تا رو تختم بخوابه.

صبح با عجله آماده شدم و خودمم نفهمیدم چی پوشیدم.

چون خیلی دیر شده بود برای دانشگاه.

سانیا هنوز خواب بود و برای همین یه یادداشت گذاشتم که ساعت ۱۱ آماده باشه،میام دنبالش.

خودمم فقط تند تند سوار ماشین اشکان شدم و گفتم زود منو برسونه.

وقتی رسیدم پیش در کلاس، صدای استاد از داخل کلاس بهم ندا داد که بدبخت شدی. چون این استاد، همون استاد بد اخلاق اس.

به خودم امید دادم و گفتم چیزی نشده خب! اولین باره که دیر اومدم.

اروم در زدم و در رو باز کردم و رفتم داخل.

-اجازه هست استاد؟

-۱۰ دقیقه از شروع کلاس گذشته خانم نیک زاد.

-ببخشید استاد.

بعدشم سرمو انداختم پایین.

-اشکال نداره. بفرمایید بشینین.

-ممنون.

بعدشم به جمع دانشجو ها نگاه کردم و دیدم آرشام نشسته ردیف اول که درست سمت چپش جا بود و منم مجبوری اونجا نشستم.

استاد ادامه درس رو شروع کرد و منم تند تند جزوه ام رو مینوشتم و با دقت گوش میدادم، چون دو هفته دیگه امتحانا شروع میشد.

تقریبا به اخرای کلاس رسیده بودیم که استاد گفت: خب می تونین برین، برای امروز بسه.

این حرف استاد باعث شد بچه ها خوشحال بلند بشن و وسایل هاشونو جمع کنن.

منم داشتم وسایلمو جمع می کردم که سنگینی نگاه استاد باعث شد یکم سست بشم و اروم تر وسایلمو جمع کنم.

بیشتر دانشجو ها رفته بودن و منم داشتم میرفتم سمت در کلاس که استاد گفت: خانم نیک زاد، شما بمونین. کارتون دارم.

انتقام زیبا

وای! خاک تو سرم...نمره کم نکنه ازم چون دیر اومدم؟؟؟؟.....وای!

-چشم استاد.

آرشام داشت از کلاس بیرون میرفت که بهم نگاه کرد و سر تکوم داد و بعدش گفت:خسته نباشین استاد.

سامیار هم امروز نبود!بهرتر.الان اگه بود،می خواست کلی تیکه بارم کنه.

وقتی کلاس خالی شد،استاد سر تا پامو نگاه کرد که معذب شدم.خودش فهمید و برای همین حرفش رو گفت:کسی تو زندگیت هس؟

چی شد؟؟؟؟؟؟؟؟.....؟؟؟؟؟؟؟؟الان دقیقا این چی گفت؟

-بله؟؟؟

کلافه گفت:عاشق کسی هستی؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم تا موقعیت و حرفای استاد رو هضم کنم.

حدودا ۳ ثانیه گذشت که گفتم:چرا اینارو می پرسین استاد؟

قیافش ترسناک شد و گفت:اینجا من سوال میکنم.

چی؟مردیکه پر رو و بی خاصیت!

-یعنی چی؟شما دارین منو باز خواست میکنین؟

-نه.جواب سوالمو بده.

-نه کسی تو زندگیم نیست.

به طرفم قدم برداشت که ترسیدم و یه قدم به عقب برداشتم و اونم تو یه قدمی من ایستاد.

-خوبه!

زل زد تو چشمام که باعث شد از ترس آب دهنمو قورت بدم.

انتقام زیبا
-ممنون خانم دکتر.

به سانیا کمک کردم تا بلند بشه. بعدشم از مطب بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم تا برگردیم خونه.
تو ماشین همش با ذوق به سانیا نگاه می کردم.

اما باز از یک طرف ناراحت میشدم که چجوری یه بچه رو تنهایی باید بزرگ کنه.
تو فکر بودم که سانیا صدام زد.

-هونیا؟

-جونم؟!

-به نظرت الان خوشحاله؟

کنجکاو گفتم: کی؟

-پدر بچم!!!

جالب بود دیگه اسم ارسلان رو نگفت و فقط گفت: پدر بچم!

یعنی ارسلان رو فقط پدر بچش می دید؟؟؟؟؟؟ حتما این طوری بود دیگه.

-تو چیکار به اون داری!

-همه ی زوج ها وقتی بچه دار میشن، با هم میرن سونوگرافی تا ببینن جنسیت بچشون چیه. اون وقت من درست موقع ای که حامله ام و جنسیت بچم معلوم شده، نه شوهری دارم نه عشقی.

دستامو گذاشتم رو دستاش که روی ران پاهاش بود و اروم زمزمه کردم: غصه نخور. شاید سرنوشت اینطوری بوده و ممکن بعدا زندگی بهتری داشته باشی.

-زندگی بهتر؟؟؟؟؟ هه. قراره بچه ای رو بزرگ کنم که پدر نداره. هیچکس رو نداره! خودمم که بد تر از اون.

-سانیا. اینطوری نگو. تو و بچت میشین خانواده و دوست برای هم دیگه.

درست میگم؟؟؟؟؟؟

انتقام زیبا

-اره. تو حرفات درسته. اما من.. من نمیتونم خودمو قانع کنم. یعنی قانع نمی شم.

-باید بشی. باید کنار بیای با این موضوع.

-باشه. سعی می کنم.

-اصلا مگه تو رشته ات گرافیک نبود؟

-خب اره.

-خب می تونیم یه آموزشگاه نقاشی بزنیم. نظرت چیه؟

-پولشو از کجا بیارم؟ پول مهریه ام رو می خوام چهار تا تیکه وسیله و یه خونه بخرم. البته اگه کم نیارم.

-خب بعدش چی؟ می خوای چجوری خرج خودتو در بیاری؟

-چمیدونم. گدایی می کنم.

از این همه جدی بودن سانیا شوکه شدم و نگاهش کردم که گفت: شوخی کردم بابا. حالا عین شتر نگام می کنی.

خندم گرفت و گفتم: اجاره کردن یه محیط برای آموزشگاه با من، آموز دادن و مدیریت با تو. یک سوم درآمد مال من، دو سوم هم برای تو. خوبه؟؟؟

بهم نگاه کرد و گفت: شوخی میکنی دیگه؟

نه. کاملاً جدی ام. بابای من این همه حساب بانکی های پراز پول داره. خب یکی از اون حسابا رو خرج می کنم، اتفاقی میوفته؟؟؟

-ازت ممنونم هونیا. اگه تو نبودى چه خاکی تو سرم می ریختم؟

-خاک رس.

خندش گرفت و گفت: بیشعور.

-خودتی.

انتقام زیبا
بعدشم خندید و چیزی نگفت.

عصر بود و من مشغول ماسک گذاشتن رو صورتم بودم و با اهنگی که پلی کرده بودم، هم خوانی می کردم.

دینگ!

صدای پیام گوشیم باعث شد دست از کارم بکشم و دست دراز کنم و گوشیمو که رو تخت افتاده بود رو بگیرم.

سریع قفلشو باز کردم و وارد پیام ها شدم.

پیتم از طرف آرشام بود.

پسره ی بیشعور فکر کرده یادم میره امروز دم در، گوش وایستاده بود. فکر کرده من احمقم. اما الان نباید باهاش بد حرف بزنم!

کی این داستان ها تموم بشه و من یه نفس راحت بکشم.

پیامش رو باز کردم و با دقت خوندم: سلام خانم نیک زاد. راستش متاسفم. کار امروزم باعث سو تفاهم شد. من فکر می کردم استاد می خواد نمره ای چیزی ازتون کم کنه و برای همین ایستادم تا اگر چیزی بهتون گفت، پیام ازتون دفاع کنم.

اگر برای نیم ساعت دیگه وقت دارین، بریم کتابخونه.

گوشیو پرت کردم رو تخت و همینجور که به ارشام فحش می دادم ماسک صورتمو برداشتم و شروع کردم به آماده شدن.

بعد از یه اینکه یه تیپ ساده ی مشکی و سورمه ای زدم، خودمو رسوندم به اتاق هانا که دیدم باز داره با گوشی حرف میزنه.

انتقام زیبا

متوجه من نشده بود و برای همین تند تند زدم رو در اتاقش که برگشت سمت من و گوشی رو آورد پایین و گفت: بله؟

-یکم اون گوشی رو بزار کنار. ۱ هفته دیگه امتحانات شروع میشه هنوز هیچی نخوندی.

-عه باشه. می خونم حالا. تو کجا؟

-قرار دارم.

چشمک زد و گفت: میری دَدَر؟

منظورش ارشام بود و منم یه چشم قره دادم و گفتم: تو حرفتو بزن.

خندید و منم در اتاقشو بستم و راه افتادم تو حیاط تا اشکانو صدا کنم تا منو برسونه. سانیا هم به قول خودش رفته بود خرید کنه و طلاهاشو بفروشه.

وقتی رسیدیم پیش کتابخونه، بازم قرار شد اشکان منتظرم بمونه.

و منم وارد کتابخونه شدم. کل کتابخونه رو از نظر گذروندم اما ارشام نبود. لابد هنوز نیومده.

با صدای ارومی تقریباً دم گوشم ترسیدم و برگشتم عقب.

با دیدن سامیار و لبخند پهنی رو صورتش، انگشت اشاره ام رو اوردم بالا و گفتم: دفعه آخرت باشه مزاحمم میشی. فهمیدی؟؟

-چخبره؟ اینجا کتابخونه اس.

حرفی که اون یارو زد باعث شد برگردم سمتش و بکم ببخشید.

بعدشم رفتم سر یه میز نشستم و منتظر موندم تا ارشام بیاد.

تقریباً ۱۰ مین گذشت که اومد.

وقتی دید کجا نشستم، اومد سمتم و گفت: سلام خوبین؟

-سلام مرسی. به نظرم زود تر شروع کنیم چون تا ساعت ۷ وقت داریم و بعدش کتابخونه بسته اس.

انتقام زیبا

-اره.

نشست روی صندلی کنارم و ادامه داد: قبلش یه چیزی بگم؟

نفسی از روی کلافگی کشیدم و گفتم: من شمارو بخشیدم. موضوعی نبود که انقد دنبالشو میگیرین.

سرشو تکوم داد و گفت: باشه.

بازم مثل اون روز کلی از کتاب رو ترجمه کردیم و همش هم سر اینکه کی درست ترجمه

میکنه، بحثمون میشد و تهش هم می خندیدیم.

یکم که گذشت، زیر چشمی به سامیار نگاه کردم که همش ما رو زیر نظر داشت. خجالتم نمی

کشه، پسره ی پر رو.

گفتم: اوففف. من دیگه نمی کشم.

-چیو؟

-منظورم اینه که خسته شدم.

-باشه.

دلم میخواست برم خونه. صداش کردم؛

-اقا ارشام؟

زد زیر خنده که با اخم و تعجب نگاش کردم و گفتم: چرا میخندین؟

-از آقای راد اومدی به اقا ارشام. کم کم میشه ارشام دیگ نه؟؟؟

با دهن کج گفتم: از این به بعد میگم آقای ارشام راد، خوبه؟

انتقام زیبا
-ناراحت شدین؟

رومو برگردوندم ازش. خیلی بهم بر خورد. جوری رفتار کرد که انگار دارم خودمو بهش می چسبونم. ببینم مگه غیر از اینه؟

با این فکر دلم گرفت که صداش دلمو لرزوند.

-هونیا خانم؟؟!

با پر رویی برگشتم سمتش و گفتم: عه؟ شدم هونیا خانم؟ اول خانم نیک زاد بودم الان شدم هونیا خانم و کم کم میشم هونیا دیگه نه؟

-آدای منو در میاری؟؟

-مامانم بهم یاد نداده آدا در بیارم.

-به به! چه مامان خوبی داری. حالا که ناراحت نشدی، میای بریم بستنی بخوریم؟ می چسبه ها!!!

-راننده ام منتظرمه.

-راننده ؟؟؟؟ من همش فکر می کردم اون شخص برادر یا پدر یا هر چیز دیگه ای باشه. خودت ماشین نداری که با اژانس میای؟

با غم نگاش کردم و گفتم: من ۲ تا ماشین دارم. اما بابام نمی زاره تنهایی بیام بیرون. برام راننده شخصی گرفته.

-هاااا. پس از اون مایه داراشی.

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم: مایه دار چیه؟ اصلا خوشم نمیاد از این کلمه هااا.

-باشه چرا عصبانی میشی. خب یه کاری می کنیم.

-چی کار؟

-من با ماشینم راه میوفتم سمت یه کافه، شما هم پشت سرم بیاین تا اونجا بستنی بخوریم. نظرت چیه؟؟

انتقام زیبا
سرمو تکوم دادم و گفتم: باشه. بریم.

لبخند زد و با هم از کتابخونه خارج شدیم و هر کی سوار ماشین خودش شد و راه افتاد.
آرشام به سمت کافه ی مورد نظر خودش می رفت و ما هم مثل جوجه ادرک زست دنبالش راه افتاده
بودیم.

اشکان یه جور ی نگام می کرد و انگاری فکر می کرد و من و آرشام دوستیم یا...
با زنگ گوشیش که خیلی مسخره بود یه آه گفتم که خندید و گوشیشو جواب داد.
-بله اقا؟

-ولی خانم دارن میرن جایی.

.....

-نمیدونم. از خودشون بپرسین.

.....

-چشم. یه لحظه صبر کنین.

گوشیو گرفت سمت من و گفت: کارتون دارن.

گوشی رو ازش گرفتم و گذاشتم دم گوشم.

-بله؟

-کجا داری میری؟؟

-اوممم...

یکم خجالت می کشیدم بگم دارم با آرشام میرم کافه.

-با آرشام میرم کافه.

انتقام زیبا

-برای چی؟

-دعوتم کرد برای یه بستنی.

-باشه. حواستو جمع کن. میفهمی که؟

-بله، میفهمم.

-زود بیا خونه، چون شب مهمون داریم.

-باشه بابا. خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشیو دادم به اشکان و به ماشین آرشام چشم دوختم تا بلکه زود تر یه جا وایسته.

فکرم تبدیل به واقعیت شد و آرشام گوشه خیابون ایستاد و اشکانم پشت سرش ایستاد.

به طرق مخالفم نگاه کردم که یه کافه ی شیک بود.

از ماشین پیاده شدم و همزمان آرشام هم پیاده شد و اومد نزدیکم و با سکوت وارد کافه شدیم و رو یه میز نشستیم.

استرس و نگرانی تو وجودم پر شده بود.

بایدم اینطوری میشدم. چون برای اولین بار یه پسر همچین جایی میومدم و قسطم نزدیک شدن بهش بود.

یه پسره اومد تا سفارش هامون رو بگیره که آرشام گفت: کدوم بستنی؟

-مخصوص.

-منم شکلاتی.

پسره که رفت آرشام گفت: یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟

-نه. بگو.

انتقام زیبا

-از دست بابات ناراحت نمیشی؟

-چرا؟؟

-چون اینجوری واست سخت میگیره و راننده شخصی گذاشته برات.

-خواهرم هم همینطوره.

-خب اذیت نمیشین؟

-عادت کردیم. الان بیشتر از ۱۰ سال که ما اینطوری زندگی می کنیم.

-میشه بپرسم چرا؟

-رک گفتم: نه. متاسفم.

-باشه.

لبخند کجی برات زدم که همزمان بستنی هامون رو آوردن و شروع کردیم به خوردن.

آرشام: به نظرت می تونیم بهترین پروژه رو تحویل استاد بدیم؟

-اگه تلاش کنیم اره.

-اوهوم. اینم حرفیه.

یکم سکوت بود و تصمیم گرفتم با چند تا سوال یکم جو فضا رو عوض کنم.

-تو خواهر و برادر داری؟

-اره. یه خواهر و یه برادر.

-اها. منم یه خواهر دارم اسمش هانا و یه برادر که اسمش هاوش. تو چی؟؟

-اها. اسم داداشم آروان و خواهرم آشا.

-چه اسم قشنگی.

انتقام زیبا
-به قشنگی اسم تو.

هااان؟چه ربطی داشت الان؟؟؟؟

-ممنون.

وقتی بستنی هامون تموم شد گفت:قرار بعدی کی باشه؟؟

با یاد اوری اینکه سامیار هم هر روز میاد کتابخونه دانشگاه و این آزارم میده گفتم:کتابخونه دانشگاه
نریم.

-چرا؟

-خوشم نمیاد دیگه.

-می خوای خودم دلیلشو بگم؟

متعجب گفتم:اگه میدونی بگو؟

-بخاطر سامیار دیگه نه؟

-اوم..نه..من..با اون چیکار دارم.

-الکی؟؟؟!

کلافه گفتم:اره.خوشم نمیاد ازش.

-اوکی.یه کتابخونه بگو،فردا ساعت ۹ بریم اونجا.

-کتابخونه ی (...).

-باشه.

هر دومون از جا بلند شدیم که آرشام خودش رفت حساب کرد و اومد.

انتقام زیبا

-ممنون.

-بخاطر بستنی؟

-کلا دیگه.

-اها. خواهش می کنم.

-فردا میبینمت.

-خدا حافظ.

-خدا حافظ.

من رفتم سمت ماشین و اونم رفت سمت ماشین خودش.

و هر کدوم راه افتادیم سمت خونه ی خودش.

وقتی وارد خونه شدم، بی سر و صدا رفتم تو اتاقم و افتادم رو تخت و چشمم رو بستم تا بلکه ذهنم استراحت کنه.

نمیدونم چقد گذشت که سر و صدایی که از پایین میومد منو به صورت خودکار از جا بلند کرد.

حتی نمیدونستم مهمون ها کین.

پس یه شومیز زرد با شلوار گشاد مشکی و شال لیمویی پوشیدم و یه رژلب صورتی هم زدم و اول رفتم سمت اتاق هانا که دیدم سانیا اونجا دراز کشیده و خوابه.

هانا هم نبود و لابد پایین بود.

از پله ها پایین رفتم و به سمت پذیرایی رفتم که با دیدن سامیار و مامانش و یه پسر و دختر دیگه پنچر شدم.

انتقام زیبا

پسره یکم آشنا بود اما دختره نه.

همه با دیدنم بلند شدن که بابا گفت: دخترم هونیا که می شناسینش.

بعد رو کرد سمت اونا و گفت: این دختر خانم و اقا پسر برادر زاده ی مونا هستن.

این پسره که رهام بود!

سریع به هانا نگاه کردم که بیخیال داشت میوه میخورد.

سری تکوم دادم و گفتم: خوشبتم از دیدنتون.

بعدشم خیلی پر رو به سامیار و ننش نگاه کردم و خیلی اروم گفتم: البته از دیدن شما نه.

بعدشم کنار هانا نشستم و زیر گوشش گفتم: حال میکنی دیگه؟

-وای اره. نمیدونی چقد خوشمزه اس.

با چشمای درشت گفتم: چی؟

به توت فرنگی های تو بشقابش اشاره کرد و گفت: اینا.

اروم زدم رو پیشونیم و گفتم: مگه این پسره رهام نیست؟

-چرا هست.

-یعنی خوشحال نیستی که رو به روت نشسته؟

-باهاش قهرم.

اروم خندیدم و بیخیال شدم و دیگه ادامه ندادم.

یهو با نگاه مونا که به حالت چندشی نگام میکرد گفتم: مشکلی هست؟

-نه عزیزم.

انتقام زیبا

مسخره خندیدم و گفتم: باشه عزیزم.

همه فهمیده بودن که چه دشمنی با این زنیکه دارم.

بابا هم چیزی نمی گفت و عادی بود.

حدودا نیم ساعت خیلی عادی و با حرفای مسخره گذشت که یهو هانا با جیغ مثل فنر از رو مبل پرید و گوشی بدست دوید سمت بابا و گوشیشو گرفت جلو بابا و گفت: بابا ببین! مامان هاوش رو برده بود آتلیه. ببین چه عکسای گرفته. ببین!

از اینهمه ذوق هانا منم ذوقم گرفت و رفتم سمتشون و سرمو کردم تو گوشی و برای حرص دادن مونا الکی به به و چه چه راه انداخته بودم و خودم عکسارو یکی پس از دیگری میزدم تا نگاه کنیم.

یهو رسیدیم به عکس مامان که با پیراهن قرمز جیغ بلند و بدون استین بود و موهای بلوندش که تا شونه هاش بود رو دورش باز گذاشته بود.

لعنتی خیلی عکس جذابی بود.

به مونا نگاه کردم و سریع گفتم: آخی مامان خوشگلم چه ناز افتاده تو عکس.

بابا گوشی رو گرفت سمت هانا و گفت: بگیر.

من و هانا بهم نگاه کردیم و بعد از مکث کوتاهی حس کردم هنوز جا داره که مونا حرص بخوره.

برای همین گوشی رو از هانا قاپیدم و رفتم سمت مونا و گفتم: مونا جون عکس مامانمو ببین.

مونا با حرص نگام کرد و گفت: خوشگله.

قیافه ی عادی به خودم گرفتم و گفتم: اما تو که عکسو ندیدی.

بابا پرید وسط و گفت: هونیا میشه بشینی؟

ناراحت گفتم: باشه.

بعدشم نشستم سر جام و گوشی هانا رو دادم بهش.

همه از اتفاق هایی که تو این چند لحظه افتاد عصبی بودن اما من دلم خنک شده بود.

(کاور:رهام)

اخیرای شب بود که اون مونا و پسرش و اینا رفتن و منم با خیال راحت رفتم تو اتاقم که دیدم سانیا گیتار منو برداشته و داره میزنه.

اشکایی که رو گونه اش روانه شده بودن، اولین چیزی بود که زد تو ذوقم.

اروم قدم برداشتم سمتش و دستمو گذاشتم رو شونه اش.

وقتی متوجه من شد دست از گیتار زدن برداشت و سریع اشکاشو پاک کرد و نگام کرد.

-گریه کردی؟؟؟!

-چیز مهمی نیست.

نذاشت ادامه بدم و برای همین بلند شد و گیتار رو گذاشت سر جاش و گفت:من میرم پیش هانا.

سرمو تکوم دادم و بهش گیر ندادم.

صبح شده بود و ۴۰ دقیقه مونده بود تا قراری که با ارشام داشتم، اما تنبل شده بودم و از رو تخت بلند نمی شدم.

بعد از ۳ مین بلند شدم و بعد از انجام کارام، یه تیپ بنفش و مشکی زدم و وسایلم رو برداشتم و رفتم پایین.

انتقام زیبا

بابا و سانیا و هانا داشتن صبحونه می خوردن، منم رفتم سمتشون و گفتم: سلام.

-سلام ابجی.

-سلام.

-سلام میری دانشگاه؟

به بابا نگاه کردم و گفتم: نه. با ارشام واسه یه پروژه ای میریم کتابخونه.

بابا با مکث چند ثانیه ای نگام کرد و گفت: چه زود صمیمی شدین!

منظور بابا رو فهمیدم و گفتم: هنوز به اونجا نرسیدیم.

بعدشم از اشبزخونه بیروز زدم و تند تند رفتم سمت حیاط و به اشکان گفتم آماده بشه.

وقتی رسیدیم به کتابخونه ی مورد نظر، سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت کتابخونه.

وقتی وارد کتابخونه شدم از دور آرشام رو دیدم که کلی کاغذ و کتاب دستش و بود و درگیر کارش بود.

رفتم سمتش و اروم گفتم: سلام. خوبی؟

سرشو بلند کرد و نگام کرد و لبخند زد.

-سلام. مرسی تو خوبی؟ بشین.

نشستم رو صندلی که تقریبا کنارش بود و گفتم: ببخشید دیر شد.

-اشکال نداره. ببین یه چند خطی رو ترجمه کردم اما یه مشکل هایی داره که گفتم تو بیای رفع کنی.

-باشه.

کاغذ رو ازش گرفتم و شروع کردم به رفع اشکال هاش.

انتقام زیبا

وقتی تموم شد گفتم: می‌گم بیا چند صفحه، چند صفحه تقسیم کنیم و ترجمه کنیم بعد آخرش بشینیم اشکال هاشو رفع کنیم.

-خوبه.

چند صفحه رو اون و چند صفحه رو من شروع کردیم به ترجمه کردن.

نمیدونم چقد گذشته بود، اما من کارم تموم شد و بیکار نشستم. اما آرشام هنوز تموم نشده بود و جوری سرش تو کتابه بود که انگار می خواست بمب خنثی کنه.

به لباسش نگاه کردم که یه تیشرت سفید با شلوار مشکی و کفش اسپرت سفید بود.

عاشق عطرش بودم، آدمو مست می کرد.

یواشکی گوشیمو در اوردم و جوری گرفتم دستم که انگار دارم به یکی پیام میدم، اما یواشکی وارد دوربین گوشیم شدم و ازش عکس گرفتم.

اصلا متوجه کارا و نگاه کردن های من نبود. اما یهو مثل فنر پرید و گفت: من تموم شدم.

با قیافه بیخیال گفتم: من خیلی وقته که تموم شدم.

با خنده نگام کرد و گفت: ولی ترجمه تو اونقد غلط داره که باید تا شب رفع اشکال کنیم.

طلبکار نگاش کردم و گفتم: خوبه مشکل های ترجمه ی تو رو من رفع می کنم.

تقریبا بلند خندید و گفت: خب چته؟؟ چرا ناراحت میشی.

بعد ترجمه ی منو ازم گرفت و شروع کرد به خوندن.

انتقام زیبا

هی می خوند و غلط های الکی می گرفت که یکدفعه خیلی ناگهانی و بدون اراده، با مشت زدم تو بازوش و گفتم: چرا الکی غلط می گیری؟؟؟

متعجب نگام کرد که تازه فهمیدم چه غلطی کردم.

سرمو انداختم پایین و گفتم: بیخ...

نذاشت ادامه بدم و گفت: حالا مگه چی شده؟؟؟؟

بهش نگاه کردم و گفتم: فکر کردم ناراحت شدی.

-نه.

بعدش خیلی عادی به ادامه ی کارمون رسیدگی کردیم.

وقتی که هر دو تامون حسابی حس خسته شدن کردیم، تصمیم گرفتیم بریم خونه.

هر دو تامون با هم داشتیم از کتابخونه خارج میشدیم که یهو گفت: نظرت چیه نیایم کتابخونه؟؟

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم: پس کجا کارامون رو انجام بدیم؟؟

-اومم. اگر خانوادت اجازه میدن، بیا خونه ی ما..

با اخم نگاهش می کردم که ادامه ی حرفشو خورد و گفت: یا من پیام خونه ی شما، کارا رو انجام بدیم.

با دهن کج نگاهش کردم و گفتم: اگر بابام اجازه داد، باشه.

سرشو تکوم داد که گفتم: خدا حافظ.

-خدا حافظ.

رفتم سمت ماشین اشکان و اونم رفت سمت ماشینش و رفت.

چه زود داره جذب من میشه..

انتقام زیبا

از این جمله ام خندم گرفت و تو دلم گفتم: ولی خیلی پر رو ها!!!...انا بدم هم نیومد تا برم خونشون رو ببینم.البته گفت خونه ی من،یعنی خونه مجردی داره.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com